

شورانگيز

خاطرات زندان رژيم آخوندي
(۱۳۶۱-۱۳۶۳)

معصومه جوشقاني

شورانگيز
نويسنده: معصومه جوشقانی
تاریخ انتشار: تیر ۱۳۹۵
بها: ۱۰ یورو

پیش سخن

در زندگی ناخوشنودی‌هایی پیش می‌آید که در آن نعمتهایی نهفته است که تو از آن بی‌خبری. زندان یکی از آن موارد است که برای من نعمت شناخت انسان را به‌وجود آورد. انسانهایی فرشته‌صفت که اوج زیبایی خلقت را در آنها می‌دید و انسان‌نماهای دیوصفت اشباع شده از زشتیها. در این کتاب، تلاش می‌کنم آنچه را که در دوره اسارت در زندانهای اوین و قزلحصار در بین سالهای ۶۱ تا ۶۳ شاهد بودم، بازگو کنم. این نوشته را تقدیم می‌کنم به دوست عزیزم شورانگیز (دکتر معصومه کریمیان)، یکی از سம்பلهای مقاومت در مقابل شکنجه‌های وحشیانه و از سربداران تابستان تبار ۱۳۶۷. باشد تا شور و شوق آزادی و زندگی و مقاومت را در همه انسانهای آزاده زنده نگه دارد.

من معصومه جوشقانی، متولد تهران و پنجمین فرزند از شش فرزند خانواده هستم (سه خواهر و سه برادر). در شش سالگی پدر را از دست دادم و برادر بزرگم که ۱۷ ساله بود سرپرستی خانواده را به عهده گرفت و در کارخانه پلاستیک سازی یکی از دائی‌هایم مشغول به کار شد. مادرم زنی خانه دار بود که نگهداری ما را بعهده داشت و با تلاش بسیار زندگیمان را در آرامش می‌گذراند. به‌رغم جوانی و زیبایی، هرگز به فکر تشکیل زندگی جدید نبود و هم‌و غمش بزرگ کردن و به ثمررساندن فرزندانش بود.

خانواده ما، نه یک خانواده سیاسی یا مذهبی، بلکه یک خانواده معمولی با روند زندگی ساده بودند.

در سال ۱۳۴۸ به دانشکده پرستاری رفتم و بعد از فراغ از تحصیل و ازدواج با همسر، محمدعلی شیخی، که در آن زمان دوره دکترایش را در انگلستان می‌گذراند، به او در آن کشور پیوستم. در آن‌جا بود که در سال ۱۳۵۲ با خواندن زندگینامه مجاهد شهید مهدی رضایی، برای اولین بار، با

نام سازمان مجاهدین خلق آشنا شدم و از آن پس هم، همزمان با کار در بیمارستان و سرپرستی دو کودک شیرخوار و خردسال، به مطالعه کتاب و شرکت در تظاهرات علیه سانسور و خفقان در ایران، مسائل و مشکلات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی مردم را دنبال می‌کردم.

در تابستان سال ۵۷، پس از پایان تحصیل همسر و اوجگیری قیام آزادیخواهان مردم در ایران، شتابان و با عشق به خاک وطن، به سرزمینمان بازگشتیم.

من در بیمارستان هزارتختخواب تهران و همسر در دانشگاه تهران شروع به کار کردیم. همسر همزمان با تدریس در دانشکده فنی دانشگاه تهران، به همکاری نزدیکتری با سازمان مجاهدین خلق ادامه می‌داد و من نیز در گردهماییهای بزرگ آنان، برای حفظ و حراست از ارزشهای انقلاب، یعنی آزادی شرکت می‌کردیم. به عنوان مثال، در پاییز سال ۵۸، به دنبال کاندیداتوری مسعود رجوی برای ریاست جمهوری، که حدود ۴۰۰ استاد دانشگاه در حمایت از آقای رجوی، در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران جلسه‌ی تشکیل دادند، میزبان این گردهمایی همسر بود که من هم در آن جلسه بودم. در اوایل بهار ۵۹ هم که به دعوت اساتید دانشگاهها در دانشکده اقتصاد دانشگاه ملی، در حمایت از کاندیداتوری مسعود رجوی برای نمایندگی اولین دوره مجلس شورای ملی پس از انقلاب، جلسه‌ی برگزاری شد، من نیز شانس آن را داشتم که در آن جلسه شرکت داشته باشم. این بار نیز همسر میزبان صدها استاد دانشگاه بود. گزارش این جلسه در نشریه «مجاهد» نیز به چاپ رسید.

بعد از یورش رژیم به دانشگاهها در اردیبهشت ۵۹ و ممنوع کردن دانشجویان از ورود به دانشگاه، استادان هوادار، به همت همسر و چند استاد دیگر، تشکل استادان متعهد دانشگاهها را برای مقابله با عملکردهای ارتجاعی رژیم در دانشگاه بوجود آوردند. این فعالیتها تا خرداد ۶۰ در مقاطع مختلف در دانشگاهها به امضاگیری و مخالفت با بستن دانشگاهها و رو در رویی با رژیم تحت پوشش انجمن اسلامی و جهاد دانشگاهی ادامه داشت و فعالیتهای همسر در این پروسه کاملاً مشخص بود. بنابر این در

۲۹ خرداد ۶۰، پاسداران در مقابل منزل ما آمده و منتظر همسرم برای دستگیری بودند. خوشبختانه او با دیدن پاسداران مسیر خود را تغییر داده، به خانه نیامد و از آن پس به زندگی مخفی روی آورد.

در تظاهرات مسالمت آمیز ۳۰ خرداد سال ۶۰ بود که حدود نیم میلیون مردم تهران با حمله های وحشیانه گله های پاسداران روبرو شدند و مردم معترض به سرکوبها و چماقداریها، با اسلحه و تیربار به گلوله بسته شدند.

در آن روز من در کنار بسیاری از کادر های دلسوز بیمارستانهای تهران، به تیمار و مداوای مجروحین تظاهرات آنروز مشغول بودیم و از نزدیک کسانی را که با انواع سلاح سرد و گلوله زخمی شده بودند را میدیدم و از هیچ تلاشی برای کمک به آنان دریغ نکردیم.

افسوس که بهار آزادی بسیار کوتاه بود و سرکوب مردم و نیروهای آزادیخواه با شدت تصاعدی در پیش بود. از همان شب اعدامهای جمعی در زندانها و موج دستگیریهای بی امان در کوچه و خیابان و مدرسه و محل کار و خانه‌ها بی وقفه ادامه یافت.

دستگیری اول

یکی از روزهای اواخر خرداد ۶۱، که از سر کار برگشته بودم و مثل همیشه مشغول کارهای روزمره و رسیدگی به درس و مشق دختر بزرگترم، مریم - که کلاس اول دبستان را می‌گذراند - بودم زنگ در به صدا درآمد. با باز کردن در، ناگهان با گله‌یی از پاسداران مسلح مواجه شدم که همراه با عکسی که در دست داشتند، وارد شدند:

- این عکس را می‌شناسی؟

- بله همسرم است.

- کجاست؟

- اینجا نیست و من خبر ندارم که کجاست.

به گشت و بازرسی تمام خانه پرداختند و همه چیز را به هم ریختند و از من خواستند که همراهشان بروم، با این که می‌دیدند دخترانم مریم (۷ ساله) و سارا (۳ ساله) در خانه تنها هستند. موقع خروج از خانه، یکی از

معصومه جوشقانی

همسایگان که شاهد خروج اجباری من از خانه بود با اشاره به من فهماند که به مادرم تلفنی خبر خواهد داد.

به محض ورود در ماشینشان به من یک چشمبند دادند که به چشم بزنم و راه افتادند. مسیری را رفتند تا بالاخره به یک محلی رسیدند که نمی دانم کجا بود. مرا پیاده کردند و خودشان مشغول صحبت با تعدادی دیگر از پاسداران شدند و دوباره مرا سوار کردند و به محلی رسیدیم که بعدها فهمیدم کمیته نارمک است. این محل شامل اطاقهایی بود که در هر کدام پاسداری مشغول بازجویی از دستگیرشدگان بود. مرا به یکی از این اطاقها بردند و در آنجا پاسداری با لباس شخصی پشت میزی نشسته بود و شروع به سؤال و بازجویی از من کرد. از من سراغ همسر و این که چه اطلاعی از او دارم را می‌گرفت. ضمن اظهار بی‌اطلاعی، شروع به دفاع از او کردم که مگر همسر من چه کرده جز این که خواهان آزادی است و در دانشگاه خواستار سیستم شورایی و کلاً خواستار دموکراسی است؟

به محض شنیدن کلمه دموکراسی، گویی بزرگترین جنایت را مرتکب شدم، شروع به فحاشی کرد و دو نفر را صدا کرد که بیایید اینو تماشا کنید که وضع خودش هم ناجور است و باید پرونده‌ای برایش درست کنیم! از این لحظه به بعد مشغول بازجویی از خود من شد. اسم و مشخصات و موقعیت من را ثبت کردند و پرونده را داد به دست دو نفر دیگر که مرا همراه خودشان ببرند و از من خواست که فردا صبح خودم را به کمیته مرکزی معرفی کنم.

وقتی از کمیته نارمک خارج شدم. ساعت ۱۲ شب بود و آن دو نفر مرا در خیابان گذاشتند و رفتند. محل را نمی‌شناختم و در خیابان منتظر تاکسی شدم. بالاخره یک تاکسی که مسافری هم داشت مرا سوار کرد. کمی بعد مسافر تاکسی پیاده شد و رفت. راننده تاکسی پرسید خانم این موقع شب تنهایی اینجا چکار داشتید؟ گفتم دستگیر شده بودم و حالا آزادم کردند که بروم و باید فردا صبح خودم را به کمیته مرکزی معرفی کنم. او ضمن آرزوی موفقیت، به من سفارش کرد که خیلی مواظب باشم چون این رژیم بی‌نهایت ضد مردم است.

وقتی وارد خانه شدم مادرم با وحشت دستهای مرا گرفت و گفت که با تو چکار داشتند و موضوع را برایش گفتم. فردا صبح زود رفتم به کمیته مرکزی. در آنجا هم از من بازجویی کردند که این بار تماماً در مورد همسر من بود و نزدیک ظهر به من گفتند برگرد برو ولی تعهد بده که به محض اطلاع از محل همسرت ما را خبر خواهی کرد. ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود که رسیدم خانه. در کوچه چند تا از همسایه ها مرا دیدند و به سرعت آمدند طرف من و پرسیدند که چه شد و چکار کردند؟ وقتی به آنها گفتم که دیشب برگشتم خانه. با اعتراض و دلسوزی به من گفتند چرا به ما خبر ندادی که برگشتی چون ما از نگرانی تا صبح نخوابیدیم و برق خانه ها تا صبح روشن بود که چه به روز تو آمده و من با عذرخواهی از آنها خداحافظی کردم.

وقتی رسیدم خانه، روی میز یک سینی بزرگ و مقداری کاسه و قابلمه و قوری در آن بود. مادرم گفت وقتی تو را دیروز بردند، همسایه تان مرا خبر کرد و من بلافاصله آمدم اینجا و بچه ها را یکی از همسایه ها برده بود خانه خودش و بعد از آمدن من آنها را آورد و دیشب همسایه ها آمدند و این سینی که مقداری غذا و شیر در آن بود، آوردند و چون من نمی دانم متعلق به کیست، خودت به آنها برگردان. در واقع من هم نمی دانستم که متعلق به کیست. چون در عین رابطه دوستانه و محترمانه که با همسایگان داشتیم ولی از نزدیک خیلی نمی شناختمشان. به همین علت از آنها سؤال کردم که این ظرفها را باید به کدامیک از همسایگان برگردانم.

همسایگان از تعلق سیاسی ما با خبر بودند و می دانستند که ما هوادار مجاهدین خلق هستیم چون از رفت و آمدها که معمولاً به خاطر نشستها (جلسات) انجام می شد و تیپ بچه هایی که می آمدند به این موضوع آگاه بودند. هوادارانی که در رابطه با بیمارستان، پرستاران و پزشکان بودند، از طرف من، و هواداران دانشجو و استادان دانشگاه از طرف همسر من محمد به خانه ما می آمدند.

همسایگان که شاهد نبودن محمد با ما بودند، مرتباً به خانه ما سر می زدند و اظهار همدلی و همراهی می کردند می گفتند فعلاً که آقای شیخی

نیستند هر کاری از ما بر می آید با جان و دل حاضریم برایتان انجام دهیم. یکی از آنها یک روز با دسته چک خود به خانه ما آمد و گفت من مثل برادر شما هستم و تا بازگشت آقای شیخی می خواهم که صد هزار تومانی در اختیار شما بگذارم که از این بابت مشکلی برایتان پیش نیاید و با اصرار زیاد می خواست که من قبول کنم. با تشکر فراوان به او اطمینان دادم که مشکلی ندارم و خیالش راحت باشد. چون من هنوز به عنوان پرستار اتاق عمل در بیمارستان هزار تختخواب، کار می کردم.

همسایگان بارها از من می خواستند که آنجا نمانم، چون این رژیم خیلی ملعون و پلید است و ممکن است دوباره به شما حمله کند و من می گفتم از سی خرداد به بعد که محمد به خانه نیامد و مخفی بود، به جز دستگیری کوتاه اخیر با من کاری نداشتند و در ضمن من مجبور بودم که سرکار بروم و زندگیمان را بگذرانم، به همین علت از ترک خانه خودداری کردم.

این ماجراها که همبستگی و همدلی مردم با مجاهدین و مبارزین و مخالفانشان را نشان می داد، واقعاً بی نظیر بود.

در زمان مخفی شدن محمد، گاهی او را می دیدم و از او با خبر بودم. در همان ایام در فکر این بودیم که همگی مان از ایران خارج شویم. دوستان به ما کمک کردند و مبلغ صد هزار تومان به ما دادند که پاسپورت جعلی و بقیه الزامات را فراهم کنیم و از ایران خارج شویم به دلیل این که ممنوع الخروج بودیم.

مدت دو هفته بعد از دستگیری اولم، به تهیه عکس برای پاسپورت و بقیه کارها پرداختم و قرار بود پنجشنبه همه خانواده به طور مخفی خارج شویم. برای تهیه عکس پاسپورت یک شب ساعت ۸ با مریم و سارا رفتیم به عکاسی محل که به محض رسیدنمان به عکاسی، آنجا را تعطیل کرده بودند و صاحب عکاسی مشغول قفل زدن به درب آنجا بود با عجله گفتم آقا لطفا صبر کنید ما خیلی عجله داریم برای عکس گرفتن و حتماً برای فردا باید آنها را داشته باشیم. او همان طور که مشغول قفل کردن بود، گفت خانم الآن تعطیل شدیم. فردا بیایید. وقتی برگشت به طرف من، دیدم که

شورانگیز

این شخص را می شناسم . به او گفتم شما حمید نیستید؟ با کنجاوی به من نگاه کرد و گفت: بله حمید هستم ، شما از کجا منو می شناسید؟ گفتم من معلم جبر و ریاضی شما بودم. وقتی دبیرستان را شروع کرده بودی و در فلان کوچه زندگی می کردی و من هم دبیرستان می رفتم ولی تابستان که شما تجدید شده بودی من بهت این درسها را می دادم. او بلافاصله به یاد آورد و من را شناخت که البته حدود ۲۰ سالی از آن سالها گذشته بود و در این موقع فوراً در مغازه را باز کرد و از ما عکس گرفت و گفت فردا به ما تحویل می دهد و موقع تحویل هم پولی نگرفت.

همان طور که در زمان مخفی بودن محمد، من گاهی با بچه ها یا بدون بچه ها به دیدن او می رفتم، یکی از همین روزها چند روز قبل از دستگیری دوم، برای کاری به دنبال محمد رفتم در مکان امنی که بود با او به جایی رفتیم و موقع برگشت شب ساعت ۸ یا ۹ شب بود که رسیدیم به ناحیه امیرآباد در خیابان فاطمی. نیروهای گشت پاسدار مسیر را بسته بودند و مشغول بازرسی ماشین ها بودند. در این موقع محمد رانندگی می کرد و به خاطر تغییر قیافه ریش گذاشته بود، کسی که جلو ماشین ما را گرفت و یک چراغ قوه انداخت داخل ماشین برای شناسایی، ما را شناخت و دو سه نفر از اعضای خانواده هم در عقب ماشین نشسته بودند و به ما گفت بروید. به محض دور شدن از آنجا شکرگزاری کردم که یک اعدام را پشت سر گذاشتیم چون او را خیلی زود شناختیم. او علی قناعت پیشه یکی از شاگردان محمد در دانشکده فنی بود که مدتها به خانه ما هم می آمد و مدتی قبل دستگیر شده بود و زندانی بود. با این وضعیت فعلی متوجه شدیم که بریده و در گشت با پاسداران همکاری می کند.

دستگیری دوم

دوشنبه همان هفته یعنی ۱۳ تیر ماه سال ۶۱ هنگام غروب زنگ در صدا در آمد. این بار انبوهی از پاسداران مسلح وارد خانه شدند و با نشان دادن یک برگه احضار که به نام همسر من بود، از من سراغ او را گرفتند. من هم گفتم خبر ندارم و اینجا نیست. آنها مشغول بازرسی تمام خانه شدند

و وقتی در یکی از اطاقها مشغول جستجوی کتابها و نوشته ها بودند، یکی از افرادی که همراه آنها بود و مسلح نبود به آنها گفت این کتابها مربوط به دکتر می باشد و مورد خاصی ندارد. در واقع متوجه شدم که او حتماً محمد را می شناخته و شاید هم یکی از دانشجویانش بوده که ظاهراً همراه پاسداران برای شناسایی آورده شده بود.

آن شب مادرم به همراه دو تن از اقوام در خانه ما بودند. او و بچه ها با نگرانی نظاره گر این جریان بودند. پاسداران بعد از گشت کامل خانه و پیدا نکردن چیز مورد توجه شان با بی سیم تماس گرفتند و مسئولین بالاتر اطلاع دادند که دکتر نیست ولی همسرش هست و بعد از چند لحظه به من گفتند شما همراه ما بیاوید. مادرم با نگرانی و اعتراض به آنها گفت، اینو برای چی می برید؟ کجا می برید و برای چه می برید؟

جواب دادند نگران نباشید، چند سؤال از او می کنند و برمی گردد. وقتی از خانه خارج شدم دیدم تمام پشت بامها و کوچه را مسلحانه محاصره کرده اند. ابتدا باورم نشد که همه این لشکرکشی را برای خانه ما و دستگیری همسرم به راه انداخته اند! ولی زود متوجه شدم که چنین است. به محض خارج شدن از خانه مرا داخل یک ماشین سفید رنگ کردند. بلافاصله یک چشم بند زدند و براه افتادند. متوجه شدم که ماشینهای دیگری هم بودند که شاید در آنها هم دستگیرشدگانی بودند!

مسیری را طی کردند و داخل محوطه یی شدند. با همان چشم بند مرا از ماشین پیاده کردند و همراه خود به ساختمانی بردند. در راهرو مرا بروی نیمکتی نشانند و رفتند. در آن لحظه صداهای مختلفی را می شنیدم. چون چشم بند داشتم نمی دانستم که کجا هستم ولی صدای گریه بچه های کوچک را می شنیدم و یا صدای ناله افراد بزرگ را. هیچ تصویری نداشتم که اینجا چه محلی است. تا این که یکی از پاسداران مشغول پرسیدن و نوشتن اسامی شد. به هر یک از ما می رسید، نام، نام خانوادگی و آدرس محل زندگی را می پرسید و یادداشت می کرد. در این لحظه اسامی افرادی را شنیدم که از استادان دانشگاه بودند و به خانه ما هم می آمدند. چنین بود که متوجه شدم آن شب حمله رژیم به این جماعت بوده است.

شورانگیز

پس از مدتی که در آن راهرو بودم، پاسداری مرا صدا زد و همراه خودش به اتاق کوچکی برد و گفت اینجا بمان تا برگردم. بعد از رفتن او چشم بندم را باز کردم، دیدم که در یک انباری که تعدادی پتوهای سیاه و کهنه آنجا انبار شده و دیوارهای بتونی تیره رنگ و یک لامپ فوق العاده کم نور دارد محبوس شدم.

روز دستگیریم سر کار بودم و موقع بازگشت طبق معمول مشغول کارهای خانه و درس و مشق بچه ها بودم و خیلی خیلی خسته بودم. بعد از دستگیری هم که تا دیر وقت شب اسیر این وضعیت بودم، در آن انباری روی پتوها خوابم برد و نمی دانم که چه وقت از نیمه های شب بود که صدای پاسداری را شنیدم که می گفت همراه من بیا. دوباره با چشم بند از آن انباری خارج شدم. او مرا وارد سلولی کرد که ۵ نفر دیگر هم آنجا بودند. در آنجا متوجه شدم که اینجا زندان اوین و این سلول هم یکی از سلولهای بند ۲۰۹ اوین است.

راستش اولش خیلی احساس غرور کردم که مرا در اوین زندانی کردند؛ اوینی که جای مجاهدین و مبارزینی چون مسعود رجوی ها، بیژن جزنی ها و امثالهم می باشد. اما بعد ها متوجه شدم بخاطر پوسیدگی و ضد خلقی بودن این رژیم و نداشتن پایگاه مردمی است که آنها مجبورند از ترسشان زندانها را از همه اقشار مردم پر کنند

اولین شب در زندان اوین

در آن سلول بند ۲۰۹ اوین، که حدود ۲ در ۳ متر بود، یک دستشویی کوچک و یک توالت فرنگی وجود داشت که همه زندانیها مجبور بودند در تمام شبانه روز، نیازهای خود را همانجا برآورده کنند. محل خواب بسیار تنگ بود، چون این سلولها که در زمان رژیم سابق ساخته شده بود بعنوان سلول انفرادی مورد استفاده قرار میگرفته ولی حالا به علت افزایش بیش از حد دستگیری مخالفین، چندین برابر حجم آن سلولها، زندانی در آنها جا داده شده بود. در آن سلول از مادر بزرگ خیلی پیر داشتیم تا دانش آموز. آن شب فقط با پرسیدن اسم و علت دستگیریم از طرف همسلولها شب

را به صبح رساندم.

صبح روز بعد از دریچه کوچک در آهنی سلول، صبحانه را که کمی نان و پنیر و لیوان پلاستیکی چای بود، دادند و من به در و دیوار سلول و همسلولیه‌ها چشم‌هایم را می‌چرخاندم.

مادر بزرگ پیر از دریچه کوچکی که در پایین در سلول قرار داشت، دهانش را نزدیک کرده بود و پشت سر هم نام دوازده امام را تکرار می‌کرد: امام اول، امام علی علیه السلام، امام دوم، امام حسن، امام سوم، امام حسین، و ... تا به آخر. این کار را بدون وقفه انجام می‌داد. با تعجب علت این کار او را از همسلولیه‌ها پرسیدم. آنها توضیح دادند، چون این مادر بزرگ "کرد" می‌باشد و بیشتر "کردها" سنی هستند و رژیم هم با "کردها" رابطه خشنی دارد، به این وسیله می‌خواهد به آنها بفهماند که شیعه است و نه سنی. یعنی سفاکی رژیم در این مورد هم حد و نهایت ندارد که کسی حق ندارد به عقاید مذهبی خود هم پایبند باشد.

این مادر بزرگ که مادر سکینه صدایش می‌کردیم، بسیار بیمار و ضعیف جثه بود. مرتب سرفه‌های خنط‌آور می‌کرد. پشت خمیده‌یی داشت و به زحمت قادر به انجام کارهای روزانه اش بود. بچه‌ها به او کمک می‌کردند. مادر بزرگ به علت این که نوه اش هوادار مجاهدین بود و مدتی در خانه او زندگی کرده بود، دستگیر شده و مورد اذیت و آزار پاسداران قرار داشت. همسلولی دیگرمان، نسرین که دانشجوی دندانپزشکی بود، توسط یکی از بازجوها صدا زده شد. او را از سلول بردند. بعد از ظهر نسرین از بازجویی برگشت و گفت که در بازجویی از او در مورد خودش و همسلولیه‌هایش سؤال کرده بودند. او بعد از چند سال آزاد شد.

اولین بازجویی در ۲۰۹

روز دوم مرا برای بازجویی صدا کردند و مثل همیشه با یک چشم بند باید از سلول خارج میشدم و بازجو یک خط کش چوبی داشت که یک سر آن در دست من و سر دیگر آن دست او بود که مرا بدنال خود باطابق بازجویی میبرد. در واقع می‌خواستند به این وسیله نشان دهند که چون

شورانگیز

نامحرم است نباید دست مرا یا چادر مرا بگیرد، علی‌رغم این که همه میدانند که این رژیم در هرزگی و فساد نهایت ندارد. مرا به اطلاقی برد و در آنجا شروع به سؤال کرد. عمده سؤاها در مورد همسرم بود و کل قضیه این که باید به آنها از محل رفت و آمد و یا ارتباطات او اطلاع بدهم و مرتب تهدید میکرد که اگر همکاری نکنم چنین و چنان خواهد کرد. گاهی با تهدید و گاهی با تمهید که مثلاً اگر با او همکاری کنم و از همسرم اطلاعی بدهم به نفع او می باشد، به این معنی که اگر دستگیر شود، بعد از مدتی آزاد خواهد شد ولی اگر همکاری نکنم همین روزها باید بروم بالای سر جنازه ها و او را شناسایی کنم چون دیر یا زود همه افراد مربوط به سازمان کشته یا دستگیر خواهند شد و سازمان تمام میشود. (البته با این ترفند تعدادی از خانواده های ساده اندیش را فریب دادند و با آوردن فرزندانشان ناخواسته باعث اعدام عزیزشان شدند).

من مرتب منکر اطلاع از محل و ارتباطی با او می شدم و میگفتم که یک سال است که او رفته و من هیچ اطلاع و ارتباطی با او نداشته ام. در این موقع او رفت و دو تا دختر زندانی را آورد که آنها را با من روبرو کند. یکی از آنها سمینه شاه حسینی بود که از دانشجویان همسرم بود. زمانی که او بیرون از زندان بود برای محمد (همسرم) روزنامه و نوشته های مختلف آورده بود و یکبار هم موقع راهپیمایی در هفت اردیبهشت مادران در اعتراض به سرکوبها، او هم در تظاهرات بود و محمد او را نزد من آورد و ما را به هم معرفی کرد و ما شانه به شانه در آن راهپیمایی شرکت کردیم. دختر زندانی شروع کرد خطاب من به صحبت کردن که یادت میاد در فلان روز بخانه تان آمدم و یادت میاد که در تظاهرات ۷ اردیبهشت هر دو شرکت کردیم و ... در مقابل بازجو همچنان به گزارش دادن ادامه میداد و راجع به فعالیتهای خودش هم صحبت کرد و تأکید میکرد که من باید هر اطلاعی از بقول او دکتر (یعنی همسرم) دارم بدهم و بقولی لباس بریدگی و همکاری با بازجویان را همانجا بتن کنم!

دومی زهره دهقانی نام داشت که او هم دانشجوی بود ولی من او را نمی شناختم و قبلاً هم ندیده بودمش. او شروع کرد به این که من باید از محل

اختفای همسرم اطلاع داشته باشم و در نتیجه باید همکاری کنم و دلیل هم می آورد که بله ما در یک جلسه یی که با استادان داشتیم روزی از همان روزها که دکتر وسط جلسه بلند شد و گفت من باید بروم به همسرم اطلاع بدهم که امشب دیر میروم و نگران نباشد و این نشاندهنده وابستگی زیاد او به من بوده به این معنی که در هیچ شرایطی او مرا از خودش بیخبر نمی گذارد. با استدلال این دختر بر من فشار می آوردند که تو با همسرت ارتباط داری و محل اختفای او را میدانی و او به بازجو اصرار می کرد که در حرفهایش هیچ شکی ندارد.

من همانجا از بریدگی و خیانت این دو نفر آنچنان حالم بهم خورد که اصلاً وجود بازجو را فراموش کردم و همه سلولهای وجودم پر از نفرت از آن دو نفر شد. در واقع بقیه بازجویی را آن دو نفر ادامه دادند و پس از مدتی بازجو آنها را از اتاق خارج و برگشت. در ادامه بازجویی بمن گفت: خوب برو و حالا همه فکرها رو بکن و بدان که ما همه چیز را میدانیم. "بعداً میاییم سراغت"، با این جمله مرا به سلول برگرداند و بچه ها نگران و ملتهب منتظر من بودند چون تقریباً از صبح که رفته بودم، غروب بود که بر میگشتم.

چند روزی گذشت و او سراغ من نیامد. یکی از همسلولیهایم بنام "سهیلا فتحیان شهر کردی" که حدود ۲۴ یا ۲۵ ساله بود با همسرش در خانه شان دستگیر شده بودند که از همان بدو ورودشان به زندان هر دو در زیر شکنجه های شدیدی قرار گرفته بودند. سهیلا دانشجو بود و آنطور که یادم هست میگفت همخانه آنها (اگر اشتباه نکنم سیروس لطیفی و همسرش الهه دستگیر شده بودند و پس از مدتی به تصور این که آنها خانه را ترک کردند، گویا آدرس خانه را داده بودند ولی سهیلا و همسرش خانه را ترک نکرده بودند). پاسداران که به خانه حمله می کنند، سهیلا در طبقه پایین آپارتمان مشغول گذاشتن کیسه زباله در سطل زباله دانی بود که مورد هجوم پاسداران قرار میگیرد. او ابتدا سریع شروع به فریاد زدن می کند تا همسرش در طبقه بالا بشنود و بتواند فرار کند ولی همه جا محاصره شده بود و او نتوانست فرار کند و سهیلا که خود قرص سیانور در دهان داشت، موفق به

شورانگیز

استفاده از آن نشده بود چون پاسداران در لحظه دستگیری بلافاصله دهان فرد را باز میکردند و مانع از استفاده آن میشدند. سهیلا تجسم زن مجاهد خلق مقاومتی بود که زبانم از بیان مقاومت‌هایش قاصر است. بازجوی او "صالح" از وحشی‌ترین و قسی‌القلب‌ترین بازجوهای ۲۰۹ بود (گویا قبلاً دانشجوی علم و صنعت بوده و از هنرهای رژیتم خمینی یکی هم این بود که دانشجو را تبدیل به شکنجه‌گر میکرد).

این شکنجه‌گر هر روز صبح میامد سراغ سهیلا و او را برای بازجویی و شکنجه می‌برد و هنگام غروب با بدنی خون‌آلود و استخوانهایی شکسته می‌آورد. از آنجا متوجه اوج مقاومت سهیلا می‌شدیم که چطور شکنجه‌گر خودش را در هم شکسته ولی خودش با روحیه غیر قابل وصف همه این شکنجه‌ها را به هیچ می‌گیرد و تازه وقتی وارد سلول می‌شد برای بالا بردن روحیه ما همیشه با لبخند بمانگاه می‌کرد و می‌گفت بچه‌ها بیایید "مینج" بازی کنیم! (با چند خمیر نان یک مهره‌هایی درست کرده بودیم که در داخل سلول گاهی بازی می‌کردیم).

ما همگی حوله را خیس می‌کردیم و خونهایی که سر و صورت و بدنش را پوشانده بود، پاک می‌کردیم و به خواسته او شروع به بازی می‌کردیم. او هرگز ناله‌ای سر نداد و شکوه‌ای از این شکنجه نکرد. فقط یکروز غروب که از شکنجه برگشت گفت سرم شدیداً درد می‌کند، امروز "صالح" با یک آجر آنچنان به سرم کوبید که احساس کردم چشمم از حدقه درآمدند و در حالت نیمه‌اغما به سر بردم. در حالی که استخوانهای آرنجش خرد شده بود و پاهایش صدمه زیاد دیده بود، هرگز راجع به آنها حرفی نمی‌زد. سهیلا می‌گفت که همسرش را در مقابل چشمانش، به تخت بسته بودند و او را با کابل شکنجه می‌کردند.

یکی از این روزها وقتی سهیلا با سر و صورت خونین برگشت به سلول، هنوز غروب نشده بود. ما هم با حوله خیس منتظر او بودیم. یکی از بچه‌ها بنام "رقیه" خونهای سر و صورت او را پاک کرد و به او گفت: سهیلا هنوز غروب نشده می‌خواهی نماز بخوانی؟ سهیلا در جواب گفت: نه من نمازم را خواندم.

با تعجب پرسید: کی و کجا خواندی؟ تو که زیر شکنجه بودی سهیلا گفت: وقتی مرا از زیرزمین (محل شکنجه زندانیان در ۲۰۹) آورد بالا، پرتم کرد کنار دیوار. وقتی بخود آمدم، از زیر چشم بند دیدم روی دیوار رگه یی از آفتاب هنوز هست. همانجا به دیوار تیمم کردم و نشسته نمازم را خواندم.

رقیه همراه با بغض و اشک به او گفت: خدا اجرت بده. بعد از چند لحظه من به او گفتم سر نماز به خدا چی گفتی؟ ازش شکایت کردی؟

نگاهی همراه با لبخند کرد و گفت: آرزو هام را ازش خواستم، سلامتی مسعود، پایداری سازمان و توان برای خودم.

من در آن لحظه احساس کردم سهیلا قدرتی جدانشدنی از قدرت خداوند است. آخه چطور میشه این را وصف کرد؛ این لحظات زیبای خلقت را. فقط چشمها را ببندید و آن منظره را تجسم کنید. هنوزم با یادآوری آن لحظه، اشکم جاری و بغضم در گلوست.

روز دیگری که از بازجویی برگشت، گیره موهایش را بهمراه نداشت. گفت امروز چون مرا همچون توپ فوتبال به اینور و آنور پرتاب می کردند، گیره سرم افتاد. منم با سادگی به او گفتم می خواستی گیره ات را ازشون بگیری. با لبخند و لهجه شهر کردی جواب داد: من جانم را برای سازمان می دم، حالا پیام از آنها درخواست گیره سرم را بکنم؟ هرگز.

روزی در بازجویی، الهه را که درهم شکسته بود به دیدن او می آورند. و چون سهیلا سردش بود، الهه بلوزی به او میدهد ولی سهیلا آن را رد می کند و نمی گیرد. الهه می گوید از یک خائن نمی خواهی چیزی بگیری؟

الهه یک بچه حدود ۲ سال داشت که بهمراه پدر و مادرش در زندان بود. این بچه گاهی در راهرو ۲۰۹ راه می رفت. سهیلا چون او را خوب می شناخت، گاهی از دریاچه پایین سلول او را صدا می زد و با زبان کودکی با او حرف میزد:

جو جو چی می گه؟

او هم با زبان کودکی می گفت: جیک، جیک

پیشی چی میگه؟

میو میو

و چقدر عاشقانه او را دوست داشت. و همچنان در آن فضای مرگبار، عشق و زندگی ادامه می یافت...

بعد از آن دوره چند ماهه دیگر سهیلا را ندیدم، می دانم که فشارهای مختلف زندان را پشت سر گذاشت و علیرغم اینکه در دادگاه حکم معینی به او دادند، از اولین سری زندانیان سیاسی زن بود که در مرداد ۶۷، با دفاع از هویت خود، در راه آزادی میهنش سربدار شد.

همسلول دیگرم "رقیه" که در بالا درباره اش توضیحی کوتاه دادم، به همراه همسرش و کودک حدود ۳ ساله شان، "احد" دستگیر شده بودند. او اهل رشت بود و با همسر و فرزندشان دستگیر شده و در زندانهای مختلف از جمله مشهد، اصفهان و... زندانی بودند که نهایتاً به ۲۰۹ اوین منتقل شدند. رقیه تعریف می کرد که یکی از بچه ها که سخت زیر شکنجه بود، پس از شهادت موسی و اشرف، بازجوی او با روزنامه یی به داخل سلول آمده و با طعنه روزنامه را به او نشان می دهد که بین اشرف و موسی در چه خانه یی زندگی می کردند، مثل قصر می ماند، ولی شما بیچاره ها توی سلولها جان میدهید. البته با خیال خودش می خواسته روحیه زندانی را پایین بیاورد. ولی آن زن مجاهد جواب می دهد:

من به سازمان یک انتقاد دارم که چرا برای اشرف و موسی "دژ" نساخت؟! بازجو با عصبانیت از سلول خارج می شود.

او در زندان اصفهان با "عفت خلیفه سلطان" همسر دکتر "مرتضی شفایی" همسلول بود. برایمان تعریف کرد که یک روز غروب، بازجو مجید، پسر نوجوان ۱۶ ساله او را به سلول آورد و به او گفت:

فردا صبح اعدام می شوید، وصیتنامه هایتان را بنویسید.

این را گفت و در را بست و رفت

نوجوان رو به مادرش، عفت خلیفه سلطان، کرد و گفت: مامان، اعدام چه جوریه؟

مادر با مهربانی جواب داد: پسرم چیزی نیست. یک گلوله می زند توی

قلبمون و میریم دیدن امام حسین.

خانواده دکتر شفایی، از خانواده های محبوب و خوشنام اصفهان بود. دکتر مرتضی شفایی به همراه همسرش، عفت خلیفه سلطان و مجید ۱۶ ساله به همراه محمد ۷ - ۸ ساله به جرم هواداری و کمک به مجاهدین خلق در سال ۶۰ در اصفهان دستگیر و در ۷ مهر همانسال به همراه همسرش و مجید و ۵۰ نفر دیگر در یک اعدام دسته جمعی، تیرباران می شدند. دخترشان، مریم ۲۴ ساله و دانشجو به همراه همسرش در یک درگیری در تهران در اردیبهشت ۶۱ به شهادت رسیدند. پسر بزرگشان جواد، که دانشجوی ۲۷ ساله بود نیز در زیر شکنجه درسال ۶۰ به شهادت می رسد. روزها می گذشت و ما در سلول شاهد شکنجه ها و حماسه ها بودیم. روزی برای بردن مادر بزرگ (مادر سکینه) به حمام من کاندیدا شدم. نوبت بردنمان به حمام رسید. داخل حمام فوراً مشغول صابون و شامپو زدن مادر بزرگ شدم. وقتی خواستم موها و سر و صورتش را آبکشی کنم، از آب سرد خبری نبود و فقط آب داغ بود. آنقدر داغ که کاملاً می سوزاند. چشمان مادر از کف صابون دچار سوزش شده بود. من هر چه به در حمام می کوبیدم و فریاد میزدم که این مادر در حال خفگی است و آب هم جوش است، اعتنایی نمی کردند. مدت دو ساعت ما را همانجا گذاشتند و بعد هم فریاد زدند:

دارید می میرید؟ بهتر..یک گلوله کمتر.

بالاخره ظهر شد که در را باز کردند و ما با همان وضعیت به سلول برگشتیم. از سرنوشت این مادر بزرگ خبری ندارم. همانطور از سرنوشت رقیه نیز بی اطلاعم.

ادامه بازجوییها در ۲۰۹

بعد از چند روز بازجو مجدداً صدایم کرد و به اتاق بازجویی برد. یک کاغذ و قلم جلویم گذاشت و گفت که به سؤالات جواب بده و خودش از اتاق بیرون رفت. من چشمبندم را برداشتم تا به سؤالات پاسخ دهم. سؤالات راجع به اسم و مشخصات و محل کار و اسامی همکاران و فعالیتهایم بود.

از آنجا که من در اتاق عمل بیمارستان هزارتختخوابی (پهلوی سابق) کار می‌کردم و همکارانم اعم از جراحان و پرستاران و کارمندان، همگی فقط کار حرفه‌آیی شان را می‌کردند یا لاقل من جز این نمی‌دیدم، جواب دادن به سؤالات آسان بود. من مشغول جواب به سؤال بودم که از پشت سر یک ضربه خیلی تیز و محکمی بر سرم فرود آمد. همان صدای ناهنجار "صالح" شکنجه‌گر را شنیدم که گفت: اینجا باید سؤالات را درست جواب بدی، و بلافاصله روبروی من قرار گرفت و من صورت او را بطور کامل دیدم و خداوندا... چقدر کریه و زشت بود. او که دید من چشم بند ندارم بلافاصله سرم را به پایین فشارداد و فریاد زد: نگاه نکن، نگاه نکن (که دیگر دیر شده بود). در همانحال یک برگه شطرنجی زردرنگ که با جوهر مشکی خوش خطی نوشته شده بود نشانم داد و گفت:

بین، بین این خط مسعود رجوی است، دست خطش را آورده ایم، انشاء الله به زودی خودش را هم می‌آوریم.

من در آن لحظه دستم را کشیدم روی آن برگه و در دل گفتم: پس تیمم اش می‌کنم. آنچنان با شادی و شغف از این جریان حرف می‌زد که گویی فتح تمام قله‌ها را کرده و اینجا بود که هر چه بیشتر اهمیت وجود "مسعود" برایم محرزتر میشد. او رفت و بعد از چند ساعت یکی از بازجوها مرا به سلول بازگرداند. در همان چند ساعتی که آنجا بودم صدای فریاد بچه‌ها را می‌شنیدم که زیر شکنجه بودند و یا از زیر چشم بند، پاهای باند پیچی شده، خون آلود و ورم کرده زندانیان را می‌دیدم که دیدن آنها خود شکنجه روحی بود.

مدتها در همان سلول ۲۰۹ بودم. گاهی بصورت مغول وار حمله می‌کردند و ما را باچشم بند از سلول خارج می‌کردند و وسایل ما را که هیچ چیزی جز لباس تنمان و کیف همراهمان نبود، بازرسی می‌کردند. در آن زمان نه ملاقات داشتیم که برایمان چیزی بیاورند و نه خودشان وسایل مورد نیازمان مثل مسواک، حوله و یا... به ما میدادند در عین حال باز هم بازرسی می‌کردند که شاید نوشته و یا کتابی پیدا کنند.

«دادگاه»!

بعد از حدود سه و یا چهار ماه مرا به اصطلاح به «دادگاه» بردند. با چشم بند وارد اتاقی شدم. صدایی آمرانه به من گفت بشین و چشم بندت را بردار. وقتی چشم بندم را برداشتم روبرویم یک آخوند نشسته بود که خودش را "نیرئی" معرفی کرد. یک پاسدار هم کنارش بود. لازم به ذکر است که نیرئی در قتل عام زندانیان سیاسی تابستان ۶۷، یکی از نفرات اصلی هیأت مرگ بود. آخوند نیرئی شروع به خواندن جرایم من کرد. بعد از اسم و فامیل من، ادامه داد که: معصومه جوشقانی از هواداران منافقین که امکانات بیمارستان را در اختیار سازمان گذاشته و در تظاهرات شرکت کرده و همسر دکتر محمدعلی شیخی از استادان متعهد دانشگاهها میباشد که هسته اصلی این تجمع است و چنین و چنان کرده... در واقع بقیه جرایم مربوط به او می شد که برای من می خواند.

مجموعاً این «دادگاه» شاید پنج تا ده دقیقه بیشتر طول نکشید؛ دادگاهی که در آن نه وکیلی بود و نه حق دفاعی. پس از این دادگاه به سه سال حکم محکوم شدم.

انتقال به بند ۲۴۰

پس از دادگاه، مرا به همراه چند زندانی دیگر که در آن موقع آنها را نمی شناختم، به بند ۲۴۰ پایین منتقل کردند. از پله های بند پایین می رفتم که صدای شعارهای "مرگ بر منافق" به گوشم می رسید که فکر کردم پاسداران این شعارها را می دهند ولی وقتی چشمهیم را باز کردم دیدم تعدادی که به نظر از زندانیها بودند مشغول دادن این شعارها هستند. من که از ۲۰۹ آمده بودم و فقط بچه های مقاومی همچون سهیلا را دیده بودم خیلی شوکه شدم ولی متأسفانه رژیم توانسته بود تعداد کمی از زندانیان را تبدیل به جنس خودش کند.

دیری نگذشت که چشمم به بچه های فوق العاده مقاوم و فداکار روشن شد. در همانجا بود که شورانگیز، فضیلت علامه، اکرم بهادی، الهه عروجی، مهتاب فیروزی، زهره قائمی، مریم حسینی، ناهید زرگاری، مادر ملک تاج،

مادر سونا، مادر شبستری، مادر سکینه، و صدها و صدها زنان مبارز و مجاهد دیگر را دیدم و احساس می‌کردم، چقدر خوشبختم که با چنین کسانی همبند هستم.

زیر پله یک اتاق کوچک وجود داشت که مربوط به بچه‌های وابسته به گروه "فرقان" بود که از طرفداران دکتر علی شریعتی بودند و اتاقهای دیگر، از زندانیان مواضع گوناگون تشکیل شده بود. به جز اتاق زیر پله، مجموعاً شش اتاق در این بند وجود داشت که همین تعداد اتاق هم در طبقه دوم بود. در اتاق ما جمعیت زیادی در حدود ۶۰ تا ۷۰ نفر به سر می‌بردند و به قدری جا کم بود که برای خوابیدن مجبور به خوابیدن روی یک کتف بودیم که بچه‌ها با شوخی می‌گفتند "یه کتی".

در این اتاق با چنین شرایط محدودی، از نوزادانی که در زندان متولد شده بودند مثل "سحر" کوچولو تا دختران نوجوان و جوان، مادران جوان و مادر بزرگها بودند. در یک نگاه سه نسل را بطور فشرده در آن فضای سنگین میشد مشاهده کرد. شرایط بهداشتی و غذایی بسیار نامناسب بود. تمام اتاقها و راهروها پر از زندانی بود با خطوط فکری مختلف. ولی اکثر زندانیان را هواداران مجاهدین خلق تشکیل میدادند.

صبحها همیشه تعدادی را برای بازجویی صدا میکردند و غروبها هم تعدادی را برای اعدام. بعضی از صبحها یک آخوند کت و شلواری بنام "بصیرت"، که به نظر جوجه طلبه می‌آمد، برای تدریس درس اسلام بدهد و بهخیال خودش، ارشاد زندانیان به بند می‌آمد. از هر اتاقی تعدادی از بچه‌ها برای خالی نمودن کلاس او در آن شرکت می‌کردند و در پایان کلی حرف برای خندان دیگران داشتند. مثلاً یک روز این جوجه آخوند گفته بود که برادران حزب اللهی به من میگویند:

چرا می‌روی برای آنها وقت می‌گذاری؟ خیال می‌کنی آنها ارشاد می‌شوند؟ نه بابا... موقع نوشتن که تو فکر می‌کنی آنها نت بر می‌دارند، دارند شکل تو را می‌کشند که به بیرون رد کنند، تو شناسایی و ترور شوی. بیخود زحمت نکش که آنها ارشاد نمی‌شوند.

معرفی چند تن از هم اتاقیهایم

مهتاب فیروزی.

در این اتاق، مهتاب که در سال ۶۰ در پانزده سالگی دستگیر شده بود، توجه همه زندانیان را جلب می کرد. چون علیرغم سن کمی که داشت، بسیار دختر آگاهی بود. در هر موردی که صحبت می کرد، از فهم و شعور زیادی حکایت داشت. برایم تعریف کرد، پس از شهادت موسی و اشرف از رهبران مجاهدین در نوزده بهمن سال ۶۰، رژیم برای پایین آوردن روحیه زندانیان، تعدادی از آنان را بالای سر شهدا می برند. او نیز در میان آنها بود. می گفت وقتی چهره اشرف را دیدم، انگار نه انگار که او زنده نیست، صورتش مانند یک فرشته بود، و موسی هم مثل سرو سترگ. موقع بازگشت به بند در دلم مرتب شکرگذاری کردم، به سازمان درود فرستادم که چقدر آینده نگر بود که به موقع مسعود را از ایران خارج کرد. با دیدن شهادت آنها، حقانیت رفتن مسعود برایم ثابت شد.

مهتاب از بچه‌هایی بود که همیشه با شور و شوق زیادی همه وقایع را دنبال می کرد و لحظه‌یی از آرمانهایش غافل نبود. علیرغم سن کمی که داشت او را محکوم به پانزده سال حبس کردند که بقول بچه‌ها به اندازه سنش به او حکم دادند. روزی بعد از بازگشت از ملاقاتش به من گفت: امروز پدر و مادرم در سالن ملاقات، گوشی تلفن را مرتب به هم می دادند و این به او می گفت تو حرف بزن و دیگری سریع گوشی را به آن یکی میداد، انگار حس میکردند که من دیگر از اینجا بیرون نمی آیم، گویی که بازگشت مرا نخواهند دید. مهتاب در طی دوران زندانش اغلب اوقات بعنوان یک زندانی سر موضع در بندهای تنبیه بسر برد و نهایتاً در کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷، از سربداران آن تابستان خونین شد

مادر سکینه (جوادی)

مادر سکینه زنی زحمتکش از اهالی الیگودرز بود که با قالیبافی به تنهایی زندگی خود و فرزندانش را تامین می کرد. دخترش "زهرا جوادی"

در اوین در بند دیگری زندانی و پسرش "حشمت الله جوادی" از رزمندگان آزادی در نوار مرزی بود. مادر دائماً به دعا برای مجاهدین مشغول بود و به راه آنان ایمان داشت. در فضایی که رژیم دائماً بر علیه مجاهدین تبلیغات سوء می کرد، این مادر بود که بچه ها را راهنمایی و گوشزد میکرد که بچه ها نگران نباشید، اگر مسعود ساربان است می داند که کاروان را به کجا هدایت کند. مادر تک تک بچه ها برایش همچون فرزندانش بودند و دل نگران همه آنها بود. او علیرغم ناراحتی شدید معده که داشت، از سهمیه غذای ناچیز خودش از زندان، برای بچه هایی که برای بازجویی رفته بودند ذخیره می کرد.

روزی برایم تعریف کرد که زمانی که او را در راهرو بند ۲۰۹ نشانده بودند، از درون حمام که به او خیلی نزدیک بوده صدای دختری را می شنود که می گوید، کسی آنجاست؟ مادر به آرامی می گوید من مادر سکینه هستم. دختر از داخل حمام می گوید: من "فرح ترابی" هستم و دارم غسل شهادت می کنم. چون می خواهند مرا اعدام کنند. اگر بیرون رفتی به سازمان بگو که من یک کلمه حرف نزدم. مادر همیشه با افتخار از او یاد می کرد.

سحر کوچولو

سحر از نوزادان اتاق ما بود که در زندان متولد شده بود. اغلب مادرش را برای بازجویی صدا می کردند. هنگام رفتن به بازجویی که با شکنجه روحی و جسمی همراه بود، نوزاد کوچک را از بغلش جدا می کرد و به یکی از بچه های اتاق می داد. تا بازگشت احتمالی او این بچه بخاطر گرسنگی، نداشتن شیر و نبودن مادرش مرتب گریه می کرد. از ناآرامی او همه ما رنج می بردیم ولی هیچ راه و چاره یی نبود جز درست کردن کمی آب قند که گرسنگی او را کم کنیم. سالها بعد وقتی به اروپا آمدم و دیدم که حتی در سوپر مارکتها، صفی مخصوص برای زنان باردار و نوزادان وجود دارد که رعایت حال آنها در این حد می شود که آنها منتظر نمانند، جنایات رژیم بیشتر ملموس می شد، که چگونه زنان باردار را هم به زیر شکنجه و اعدام می بردند و سحر کوچولو را از مادرش جدا میکردند که مادرش را برای

شکنجه ببرند.

خواهر ابوالقاسم سرحدی زاده، رئیس سازمان زندانها

یک شب زنی را فرستادند به اتاق ما که از دستگیریهای همان روز بود. این زن به محض ورود، چشمش به "سودابه جزنی" افتاد. سودابه خواهر "بیژن جزنی" از رهبران چریکهای فدایی خلق بود که در زمان رژیم سابق، به شهادت رسیده بود. این زن فوراً به طرف سودابه رفت و پس از سلام و احوالپرسی، از سودابه پرسید چرا اینجا هستی؟ سودابه بعد از کمی توضیح راجع به دستگیری خودش، پرسید تو چرا اینجا هستی و موضوع چیست؟ آن زن جواب داد که برای ملاقات دخترش آمده بود و چون دیر شده بود به او ملاقات نداده اند. او هم سر و صدا راه انداخته بود. آنها او را دم در زندان دستگیر و روانه داخل زندان می کنند. در ضمن نمی دانستند که او خواهر سرحدی زاده است. موقع خواب متوجه شد که نه چندان جایی برای خوابیدن هست و نه حداقل امکانات. به سودابه گفت این چه وضع و اوضاعی است در زندان؟ سودابه یادت هست که وقتی آنها زندان بودند (اشاره به زندانی بودن محدود برادرش در رژیم سابق که او آزاد شد ولی بیژن جزنی اعدام شد. او از گروه مؤتلفه بود). یادت هست که وقتی آنها زندانی بودند در چه شرایطی بودند؟ و با عصبانیت گفت، از اینجا بروم بیرون، فوراً می روم سراغ او و بهش می گویم: پفیوز، تو هم زندان بودی، این بچه ها هم زندان هستند. ما موقع ملاقات برای تو میوه های نوبرانه می آوردیم و از بهترین امکانات برخوردار بودی. ولی حالا ببین که در زندانها دارید چکار می کنید؟

صبح روز بعد او را آزاد کردند و رفت.

بسیجی دستگیر شده

یک روز غروب یک زن جوان با چادر سیاه و مقنعه وارد اتاق ما شد. با پاهای کابل خورده، ورم کرده و کبود که توانایی راه رفتن نداشت و دو نفر زیر بغل او را گرفته بودند. به محض ورودش من و یکی از بچه ها یک جای

شورانگیز

نشستن برایش درست کردیم و مشغول مالیدن پماد بر روی پاهای شکنجه شده و شلاق خورده اش شدیم. در ضمن پماد مالیدن علت دستگیریش را پرسیدیم. او گفت:

از مدرسه بر می گشتم، یک ماشین سفید که چند سرنشین داشت در خیابان بود. من از کنار این ماشین که گذشتم، سرم را برگرداندم و دوباره به آن ماشین نگاه کردم. آنها به من مشکوک شدند و دستگیرم کردند و به اوین آوردند. از من اطلاعات راجع به خودم می خواستند. فکر می کردند که من از هواداران منافقین (مجاهدین) هستم. هر چه به آنها می گفتم که من از حزب الله هستم و معلم امور تربیتی (از کادرهای مدرسه که کارشان جاسوسی معلمین و شاگردان مدرسه بود و افکار آنها را به مدیران مدرسه گزارش می کردند و باعث دستگیری و اعدام معلمین و دانش آموزان بسیاری شدند) می باشم، و خودم جزء بسیج مدرسه هستم، آنها قبول نمی کردند و مرا تعزیر (شکنجه به وسیله کابل) می کردند تا وضع من برایشان معلوم شود. بالاخره نام تعدادی از هواداران سازمان را که از آن مدرسه دستگیر شده بودند، گفتم. آنها یکی از این زندانیان تواب (بریده) بنام مینا توحید را آوردند که شهادت بدهد من از حزب اللهی های مدرسه و طرفدار امام هستم. بعد از آن پذیرفتند و تعزیر (شکنجه) را قطع کردند.

او به دلیل این که آثار شکنجه بر روی بدنش مانده بود تا مدتی در زندان نگه داشته شد تا این که این علائم محو شده و از زندان خارج شود. اما همان شب با خانواده اش تماس گرفتند تا وسایل مورد نیازش را بیاورند و پس از مدتی آزاد شد.

صغری خلدی

عصر یکی از روزهای پاییزی (سال ۶۱)، با چند تا از بچه ها در حیاط بند (۲۴۰) نشسته بودیم و صحبت می کردیم. ناگهان از بلندگو "صغری خلدی" را صدا کردند که با کلیه وسایل به خارج از بند برود. او به آرامی صورت خواهر کوچکترش، رفعت را بوسید و از همگی خداحافظی کرد. در این لحظه همه می دانستند که او را برای اعدام می برند.

صغری، بیست و سه ساله، چهره‌ی زیبا و دوست‌داشتنی داشت. بسیار موقّر و متین بود. او و همسرش، هر دو از دانشجویان دندانپزشکی تهران بودند. همسر او مدتی قبل اعدام شده بود و امروز نیز نوبت او بود. علیرغم این که مادر او "عفت شبستری" نیز در همان بند بود، حتی اجازه رفتن او از حیاط به بند را هم ندادند تا بتواند با مادرش خداحافظی کند. چند روز بعد از اعدامش، مادر او، "مادر عفت"، به من انگشتی را نشان داد که "صغری" با سنگ تراشیده برایش درست کرده بود و توسط یک زندانی، قبل از اعدامش برایش فرستاده و گفته بود که مادرش با خواندن سوره محمد آرامش خود را حفظ کند و برای شهادت او ناراحتی و بیتابی نکند. کنجکاو شدم و رفتم این سوره را دیدم که بینم چه در آن نهفته است و دیدم که مفهوم آن، این بود که در راه مبارزه با ظلم و برقراری عدالت، باید از همه چیز خود بگذرید...

لازم به یادآوری است که از این خانواده مجاهد، در همان زمان علاوه بر "صغری" و همسرش، داماد دیگرشان، "علی مثنی" در سال ۶۰ اعدام شده بود. همسر علی، "نیّره خلدی" و دو دختر خردسالشان، زینب و زهره در زندان بودند. پسر دیگر مادر، "قاسم خلدی" بیست و چهارساله، به طرز مشکوکی (تحت عنوان خودکشی)، در اوایل سال ۶۶ در زندان اوین به قتل رسید. رفعت خلدی، که در زمان دستگیری در سال شصت، ۱۸ - ۱۹ ساله بود، علیرغم داشتن حکم ابد، مدتی بعد از قتل عام زندانیان در سال ۶۷؛ در اثر فشارهای روحی بی‌حد، دست به خودکشی زد. "مادر عفت" به ۱۵ سال حکم محکوم شد.

"الهه عروجی"

الهه و همسرش، "بهمن جوادی اصل" از فارغ‌التحصیلان رشته معماری دانشگاه ملی بودند و دارای یک پسر کوچک بنام "مهدی". در سال ۶۰، در یک تردد نزدیک فروشگاه بزرگ تهران، الهه و همسرش، توسط توآبی، بنام "هاله حجتی"، که همراه تیمهای ضربت اوین به گشت مشغول بود، شناسایی شد. در اثر تیراندازی پاسداران، "بهمن" زخمی

شورانگیز

می شود. الهه و بهمن دستگیرشده و با همان شرایط به زیر شکنجه و بازجویی می روند. در همین ایام، مادر بهمن نیز که زندانی بود، در یکی از بازجوییهایش درخواست ملاقات با آنها را می کند. پس از پافشاری بسیار در این درخواست، بهمن را به ملاقاتش می آورند. او بهمن را روی یک صندلی چرخدار که پاهایش را گچ گرفته بودند، می بیند. او را در آغوش گرفته و می بوسد. بعد از این ملاقات بهمن را می برند و مادر، درخواست ملاقات با الهه را می کند که با پافشاری او الهه نیز برای ملاقات آورده می شود. مادر وقتی او را می بیند، ناگهان می گوید:

خدای من این الهه زیبایی که مثل یک فرشته است.

مادر او را در آغوش میگیرد و می بوسد و با یک ملاقات بسیار کوتاه او را نیز از اتاق خارج می کنند.

پس از شکنجه های بسیار، بهمن در سال ۶۱ در سن ۲۸ سالگی تیرباران شد. در شب قبل از اعدام در یک ملاقات کوتاه، بهمن حلقه خود را به الهه داده بود.

در اوایل زمستان (سال ۶۱)، الهه را که حلقه بهمن را با زنجیری به گردن داشت دیدم. همانطور که مادر گفته بود من نیز یک الهه زیبایی را با متانت و وقار خاص خودش دیدم.

الهه به طور خاصی مورد علاقه و بسیار مورد اعتماد و تکیه گاه محکم برای همه بچه ها بود. در خیلی از موارد بچه ها از توصیه ها و نظرهای او برای موضعگیریهای خاص استفاده می کردند. بطور خاص، یکی از بچه هایی که شش ماه بود دستگیر شده بود و حکمی نیز نداشت از او خواسته بودند که مصاحبه^۳ی کند و آزاد شود. الهه به او گفته بود که برو با معرفی ساده خودت، و حرفهای روزمره و عادی مصاحبه کن و برو بیرون که باید خیلی کارها بکنی و حلقه بهمن را به او داد که به بیرون ببرد و او نیز چنان کرد. بعد از مدتی، الهه در سن بیست و پنج سالگی در سال ۶۲ اعدام شد. مهدی، پسر کوچولوی آن زمان اکنون خود یک پدر شده است.

از این خانواده مبارز، همچنین بهنام جوادی اصل (بیست ساله) در سال ۶۱، بهناز جوادی (۳۱ ساله) در تابستان ۶۷، در راه آزادی میهنمان بخاک

افتادند. همچنین داماد خانواده؛ محمود سیفی‌زاده در سال ۶۰ در زیر شکنجه در اوین بشهادت رسید.

بانو

بانو از استادان دانشگاه شریف بود و همراه با همسرش که او نیز از استادان دانشگاه بود، توسط هاله حجتی به زندان افتاده بودند. یکرز غروب که با چند تا از بچه ها، منجمله "بانو" قدم می زدیم، او نفرتش را از توأینی چون هاله بیان میکرد. گفت هاله باعث دستگیری خیلی از دانشجویان و استادان شده و یک باره گفت: خیلی دلم می خواهد بدانم که دکتر شیخی که یکی از استادان این مجموعه بود چه وضعی دارد، آیا دستگیر شده یا نه، هست یا نیست؟

و ادامه داد: می دانی، دکتر شیخی سردسته تشکل استادان بود و شبی که مرا دستگیر کردند یک لیست جلو من گذاشتند که بالای آن لیست، اسم دکتر شیخی بود و راجع به او از من اطلاعات می خواستند. می دانم که اگر او را بگیرند، پوستش را می کنند.

من ابتدا بروی خودم نیاوردم که چنین کسی را می شناسم و حرفی نزد. اما بعد از مدتی که دوباره مطرح کرد که خیلی دلش می خواهد که از سرنوشت او با خبر شود، به او گفتم او دستگیر نشده و از ایران خارج شده. با تعجب پرسید: از کجا میدونی؟ آیا او را می شناسی؟

گفتم او دستگیر نشده و بجای او من اینجا هستم. برایش توضیح دادم که من گروگان هستم. "بانو" بسیار خوشحال شد که او به دست رژیم نیفتاده. "بانو" و همسرش بعد از بیش از دو سال از زندان آزاد شدند.

مادر ملک تاج

در حیاط اوین مادری را دیدم که با پاهای باندپیچی شده، دستهایش را به دیوار گرفته بود و به سختی راه می‌رفت. او باین علت دستگیر و شکنجه شده بود که دخترش هوادار مجاهدین بود و از او محل اختفای دخترش را می خواستند. مادر ملک تاج ... یک زن مقاوم و مبارز بود و

کوچکترین ضعفی از خود نشان نداد و تمام شکنجه‌ها را با سرفرازی تحمل کرد و سرانجام بخاطر وجود آثار شکنجه‌های فراوان بر بدنش و همچنین مقاومتش تیرباران شد.

کودکان خردسال در بند ۲۴۰

تعدادی از بچه‌های شهدا در بند ۲۴۰ بودند که در درگیریهای متفاوت، بعد از شهادت والدینشان به زندان آورده شده بودند مثل "محمد رضا ضابطی" فرزند "محمد ضابطی" و "نصرت رضانی"، "مصطفی رجوی" فرزند مسعود و اشرف و... "مصطفی" در بند ۲۰۹ به یکی از زندانیان سپرده شده بود. در بند ما نیز "محمد رضا ضابطی" را به یکی از زندانیان سپرده بودند. من محمد رضا را در آغوش "افسانه رجبی" دیدم. ابتدا فکر کردم که او از اقوام محمد رضاست ولی اینطور نبود.

افسانه در سال ۶۰ دستگیر و به زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها کشیده شده بود. به کف پاهای او بقدری کابل زده بودند که دچار عفونت شدید گردیده بود. او با فریب بازجو، به خیابان به سر قرار می‌رود اما در فرصتی با همان پاهای باند پیچی شده، موفق به فرار می‌شود. مدتی بعد برای بار دوم دستگیر می‌شود.

من او را در این زمان در بند ۲۴۰ همراه با "محمد رضا" میدیدم. در اواخر ۶۱ افسانه تیرباران شد. پس از آن محمد رضا را به "مریم ساغری" دادند. مریم ساغری نیز در تابستان سال ۶۷ علیرغم این که به حبس ابد محکوم شده بود، سربدار شد. "محمد رضا" بعد ها به صفوف مجاهدین پیوست.

در آن موقع شاید یکسال و نیمه بود و بسیار زیبا و دوست داشتنی. یادم هست گاهی اشکهای درشتی از چشمهای سیاه و درشتش می‌آمد و همه ما سعی داشتیم او را به بغل بگیریم و آرامش کنیم

یکی از بچه‌ها تعریف میکرد که در سلول ۲۰۹، وقتی مصطفی (رجوی) را به زندان آورده بودند (موقع شهادت اشرف و موسی، مصطفی و تعداد دیگری از بچه‌ها که در وان حمام قرار داشتند زنده ماندند و توسط لاجوردی، جلاذ اوین، به زندان منتقل شدند)، مرتب با اشاره انگشت روی بینی اش، هیس

- هیس می کرده که سر و صدایی نباشد که مبادا غریبه‌یی به وجود آنها پی برد. این شرایط قبلی محیط زندگیش را تجسم میکرد. بعد ها اغلب این بچه‌ها به مجاهدین پیوستند. در میان بچه‌ها، سارا کوچولوی پنج ساله‌یی بود که گویا از خانواده شهدای "بازرگان" بود. او را در یکی از سلولهای ۲۰۹ با تعدادی از زندانیان قرار داده بودند. یک روز بازجویی با لباس شخصی، به قصد بردن او برای گشت و شناسایی وارد سلول می‌شود و با دادن پفک و شکلات به او می‌گوید: بیا با من بریم، من یکی از عموها هستم که می‌خوام تو رو به هواخوری ببرم.

سارا کوچولو بهمراه او می‌رود. به حیاط زندان که می‌رسند از او می‌پرسد: تو "عمو" هستی؟

بازجو جواب میدهد:

بله

سارا می‌پرسد:

پس اگر "عمو" هستی چرا آزاد داری تو حیاط راه میری؟ چرا مثل بقیه توی سلولها نیستی!!؟

بازجو، سارا را سوار ماشین می‌کنند و به خیابان می‌برند و در محله‌های مختلف او را می‌گردانند. از او می‌پرسند:

آیا با مامانت اینجا آمده بودی؟ و کجاها رفته بودی؟

سارا جواب می‌دهد: من هیچ کجا را ندیدم و نمی‌دانم کجاها رفته‌ام چون مامانم می‌گفت: هر وقت توی ماشین هستی چشمایت را ببند و سرت را پایین بینداز که جایی را نبینی و من هم همین کار را می‌کردم و اصلاً نمی‌دونم که مامانم کجاها می‌رفته.

پاسدارها و بازجوها بی نتیجه برمیگردند به زندان و می‌گویند: منافقین بچه‌هایشان هم تشکیلاتی هستند.

روزهای بعد بازجوها که با پفک و شکلات می‌رفتند که او را به بیرون از سلول ببرند، او ته سلول می‌ایستاد و به یکی از زندانیان می‌گفت: برو آن پفک و شکلات را از او بگیر و بده به من (و خودش بطرف بازجو نمی‌رفته). متأسفانه از سرنوشت سارا خبری ندارم.

حسینیه اوین

حسینیه محلی بود که زندانیان را به اجبار به آنجا می بردند. در جمع زندانیان، افراد رژیم سخنرانی می کردند و یا زندانیانی را که به اجبار به بالای سن برای مصاحبه می بردند، می دیدیم. البته از زاویه زندانیان جهت رفتن به آنجا، این حسن را داشت که برای لحظاتی از بند خارج می شدی و تا رسیدن به حسینیه در محیط باز راه می رفتی، ولو با چشم بند. همچنین بدلیل این که از بندهای مختلف زنان و مردان، زندانیان به این محل آورده میشدند، در فرصتهایی می توانستیم بچه های بند های دیگر را ببینیم. گاهی اوقات بچه ها متوجه دستگیری دوستان خود می شدند که این در بازجوییهای آنها تأثیر داشت و متناسب با آن می توانستند به سؤالات پاسخ دهند.

یک شب ما را به این محل می بردند. در راه رفتن با چشم بند بودیم و با دست روی شانه نفر جلویی حرکت می کردیم و جایی را نمی دیدیم. وقتی وارد این سالن بزرگ شدیم، زندانیان را به ردیف نشاندهند. در وسط سالن پرده یی کشیده شده بود که در یک طرف زنان زندانی و در طرف دیگر مردان زندانی به ردیف نشانده شده بودند. در آن لحظه آخوندی بنام "رازینی" از مقامات بالای امنیتی رژیم شروع به سخنرانی کرد. او کتابی در دست داشت بنام "کافی". به شکل معرکه گیری و مرشد وار کتاب را بالا گرفت و گفت: "ببینید این کتاب چهارصد سال پیش نوشته شده و ما نوشته ایم. خوب گوش کنید که چه می گوید، مردی میآید از شرق، از "قم" می آید برای نجات مسلمین. خوب گوش کنید از "قم" می آید نه از "طیس".

بعضی از ما که متوجه منظورش نشدیم، زدیم به بغل دستی که منظورش از "طیس" چیست؟ آنها که می دانستند گفتند:

منظورش "مسعود" است که در "طیس" به دنیا آمده!!!

در دلمان قند آب شد و صفا کردیم و در زیر چادر زدیم زیر خنده.

در موقع بازگشت بدلیل تاریکی شب، با همان صف اما بدون چشم بند، به سمت بند حرکت می کردیم. در مسیر از تپه ها که داشتیم به بند می رفتیم چراغهای روشن شهر قابل دیدن بود. با خود می گفتیم: آیا این شهر بظاهر در آرامش می داند که در روی این تپه ها و وحشتکده اوین چه گذشته و چه می گذرد؟ بغض گلویم را می فشرد و این سکوت بر قلبم سنگینی میکرد.

با رسیدن به بند بر این بغض غلبه و خود را در آن جمع صمیمی غرق کردم. با ورود ما بچه ها طبق معمول به سؤال و این که چه خبر بود پرداختند. ماجرای "طبس" را گفتیم و آنها هم صفا کردند.

انتقال به قزلحصار

صبح یک روز زمستانی در سال ۶۱، اسامی تعدادی از زندانیان از جمله من را خواندند که با کلیه وسایل از بند خارج شویم. از اتاق ما، من و "ناهدی زرگانی" بودیم. وداع با یاران با سرنوشتی نامعلوم چه تلخ و سخت بود. نمی دانستی که آیا باز هم آنها را خواهی دید یا نه؟ کما این که بعد ها در قزلحصار خبر اعدام چند تن از آن عزیزان را شنیدم.

با چشم بند وارد محوطه زندان شدیم و همراه با تعدادی دیگر از زندانیان از بندهای دیگر سوار یک اتوبوس شده که به سمت کرج و زندان قزلحصار می رفت. با خارج شدن از زندان و حرکت در خیابانها، چشم بند را برداشته بودیم و پرده های اتوبوس کشیده شده بود و ظاهراً اجازه دیدن بیرون را نداشتیم. دور از چشم پاسداران بآرامی گوشه پرده را کنار زدم و به تماشای مردم و خیابانها پرداختم. بعد از چند ماه بود که به خارج از زندان می آمدم. ظاهراً زندگی ادامه داشت، مغازه ها، رفت و آمدها، ترافیک سنگین تهران، و ...

با دیدن این صحنه ها نه تنها لذتی از دیدن خیابانها نبردم بلکه غمی سنگین بر دلم نشست. با خودم گفتم آیا این مردم می دانند که ما از چه جهنمی می آییم؟ آیا می دانند که بهترین فرزندان ایران در پشت میله های زندان، عمر و جوانیشان می گذرد و بسیاری از آنها گل جوانیشان پرپر

شورانگیز

شده و اعدام شده اند و بسیاری هم هر لحظه منتظر اجرای حکم اعدام هستند؟ ...

در دنیای خود سیر میکردم که وارد محوطه زندان قزلحصار شدیم. دوباره گفتند چشم بند بزنی و به صفمان کردند. این زندان که بصورت مسطح بود، شامل سه واحد بزرگ با چندین بند بود. ما را وارد راهرو بزرگ واحد سه کردند و در اینجا چشمبندها را برداشتیم.

پاسداری بنام "احمد" یکی یکی اسامی و جرم را می پرسید. زندانیانی را، که پرونده شان در رابطه با مجاهدین بود، به بند مجرّد ۷ و گروههای سیاسی دیگر را به بند عمومی ۴ فرستادند.

من و "ناهید زرگانی" و تعدادی دیگر وارد این بند (۷) شدیم. بند شامل یک محوطه بنام زیر هشت و یک اتاق بود و داخل بند که از ۱۲ سلول کوچک و هر کدام با یک تخت سه طبقه تشکیل می شد. هر سلول حدود یک متر در ۳ متر بود یعنی گنجایش سه نفر را داشت. در زیر هشت در کوچکی بود که به هواخوری کوچکی نیز راه داشت و گاهی بندرت به بچه ها اجازه می دادند که به حیاط بروند. در همین محوطه محدود و کوچک، بیش از دویست زندانی سیاسی را گنجانده بودند.

وقتی وارد بند شدم کسی را نمی شناختم. در ورودی، "سیما حسنی" از توابع زندانی و مسئول بند، ما را بین سلولها تقسیم کرد و مرا به یکی از سلولهای ته بند فرستاد. بعد از من نام "ناهید" را خواند و بدنبال آن از او پرسید که در جمع شما کسی هست که دکتر یا پرستار باشد؟ ناهید هم پاسخ میدهد:

بله، معصومه جوشقانی، که یک پرستار است در اتاق ما در اوین "مسئول دارو"ی ما بود. (در اوین مسئول دارو یا بهداشت از طریق بچه های اتاق انتخاب میشد).

سیما هم مرا صدا زد و گفت: چون "مسئول بهداشت" نداریم، حاضری که این کار را انجام دهی؟

منهم قبول کردم و بلافاصله گفتم: پس "مسئول دارو" هم باش. گفتم: باشه.

این را گفتم و رفتم توی سلولم. با بچه هایی که قبلاً آشنایی نداشتم این موضوع را درمیان گذاشتم. آنها با دلخوری گفتند:

"مسئول دارو" که داریم و "هنگامه" است. چرا این پیشنهاد را بتو داده؟ من که از همه جا بیخبر بودم خیلی ناراحت شدم و رفتم پیش هنگامه. "هنگامه حاج حسن" که از پرستاران بیمارستان سینا بود، دوست بسیار نزدیک "شکر محمدزاده" بود که من او را از بیرون زندان می شناختم. از هنگامه عذرخواهی کردم و گفتم اصلاً در جریان نبودم، حالا هم می خواهم بروم به سیما بگویم که "مسئولیت دارو" را نمی پذیرم. ولی هنگامه اصرار کرد که این کار را نکن و بهتر که تو را مسئول اینکار گذاشته. با پیشنهاد هنگامه موافقت کردم.

از فردای آن روز سیما گفت: این زندانیان مدعی هستند که پوستشان مبتلا به "قارچ پوستی" شده. آنها را معاینه کن و لیست کسانی را، که مبتلا شدند، به من بده.

(لازم به ذکر است که این بیماری در اثر شرایط بد زندان مثل نبودن نور آفتاب و مرطوب بودن محیط و خلاصه کمبود امکانات بهداشتی به وجود می آید).

من شروع به معاینه پوستشان کردم. از همان ابتدا بچه ها خیلی خشک و بی اعتنا با من برخورد کردند. مثلاً "سوسن صالحی" با تندی دست مرا کنار زد و گفت: لازم نیست مرا معاینه کنی.

علتش این بود که اولاً "هنگامه" بسیار مورد علاقه و اعتماد آنها بود و سیما هم که توأب بود و ضدیت شدید با هنگامه داشت او را کنار گذاشته بود. دوم این که مرا اصلاً نمی شناختند و چون سیما مرا سر این کار گذاشته بود، مرا بیگانه از خودشان می دانستند. ولی مدت زیادی طول نکشید که به من اعتماد پیدا کردند.

بند ۷ از بچه های سر موضع که از طیفهای مختلف فکری بودند تشکیل می شد. آنقدر بچه ها دوست داشتنی و همرنگ و یکدل بودند که بودن در کنار آنها لذت بخش بود. همسلولیهاییم که هم از بچه های مجاهد و هم از بچه های غیر مجاهد بودند، همگی را بسیار دوست داشتم.

در بند ۷، گاهی اوقات که بچه‌ها مریض می‌شدند دکتر اعلم (که خود زندانی بود و می‌گفتند که در نظام گذشته با ساواک همکاری می‌کرده) می‌آمد داخل بند و در اتاق زیر هشت که متعلق به سیما، مسئول بند بود، بیماران را معاینه می‌کرد و منمهم به دارو و درمان بچه‌ها مشغول بودم. مسئول این بند توآبی بنام "سیما حسنی" بود که تنها اتاق بزرگ در زیر هشت را در اختیارش گذاشته بودند با یک سری امکانات ویژه که دیگر زندانیان از آن محروم بودند. مثل پتوی گرم، جای کافی، بخاری خوراکی و غیره. او بخاطر خیانتها و خوشرقصیهایش آزادانه در داخل زندان رفت و آمد میکرد و برای جاسوسی کردن پیش جانی معروف قزلحصار، "حاج داوود رحمانی" که به او "حاجی" می‌گفتند، مشغول کار بود.

"حاجی" که قبلا کار آهنگری میکرد و در و پنجره‌های آهنی میساخت حالا در نقش شکنجه‌گر وحشی و جانی، مسئول زندانی بزرگ متشکل از هزاران زندانی سیاسی شده که با اختیار کامل از طرف خمینی و لاجوردی به جنایتهايش ادامه میداد. همسر حاجی و بچه‌هايش مرتب در زندان پُرسه می‌زدند. در آن زمان او یک پسر داشت بنام علی و یک دختر بنام ضحی و بعدها هم یک دختر دیگر بنام سارا.

همسر حاجی جزء "سهمیه‌های دادستانی"، در رشته دندانپزشکی وارد دانشگاه شده بود که البته بیشتر وقتش را در زندان همراه حاجی و بچه‌ها و پاسداران میگذراند. خنده دار این که سیما گاهی غذایی مثل خورشت بادمجان می‌پخت و زن و بچه‌های حاجی را به ناهار دعوت میکرد.

رفتن به بهداری زندان برای کار

مدت زیادی از رفتنم به بند هفت نگذشته بود که روزی پاسداری بنام

"احمد" مرا صدا زد و گفت:

دو تن از پرستارانی که در بهداری کار می‌کنند دارند آزاد میشوند و ما می‌خواهیم که شما به آنجا بیایید و کار کنید.

در همین بین خط و نشان میکشید که:

حواست جمع باشد که در آنجا هر چه دیدی را در واقع ندیدی و هر چه را شنیدی را انگار نشنیدی.

این را گفت و رفت. من هم با بچه‌ها موضوع را درمیان گذاشتم و از جمله با هنگامه در این مورد مشورت کردم که جملگی گفتند حتماً برو آنجا و با ما در تماس باش. به این ترتیب از بند ۷ به بهداری رفتیم.

بهداری زندان که در ابتدای سالن واحد سه بود، دارای چند اتاق بزرگ بود که در دو تای آنها تعدادی تخت و پاراوان وجود داشت. یک اتاق مربوط به زنان و یکی هم برای مردان بود. در هر اتاق یک دستشویی و حمام نیز بود. در آنجا یک اتاق عمل، یک اتاق مربوط به آزمایشگاه و یک اتاق هم برای دندانپزشکی بود. اتاق کوچکی هم برای پرستاران با یک تخت دو طبقه و یک اتاق کوچک هم برای پزشکان وجود داشت.

در اتاق کوچک پرستاران، شش پرستار بودند که دو تای آنها بعد از مدت کمی که من به آنجا رفتیم آزاد شدند و بقیه که شامل ۵ نفر بودیم، به صورت شیفتی کار می‌کردیم. به این ترتیب که دو نفر روز و دو نفر شب و یک نفر هم مسئول اتاق عمل بود. در قسمت دندانپزشکی، دو دندانپزشک کار می‌کردند، یکی دکتر "سوسن نیلی" که از هواداران فداییان اقلیت بود و یکی هم یک آقای دکتر بنام دکتر لطفی که از هواداران مجاهدین بود. یک پزشک (فریدون - ن) از هواداران مجاهدین و یک تکنسین در آزمایشگاه و دو پزشک هم کار درمان عمومی و عمل جراحی را انجام میدادند. جراح بهداری "دکتر جواد احمدی"، جراح کلیه و از هواداران مجاهدین بود. و یکی هم علیمحمد حسینی ارتوپد که تواب شده بود و سابقاً از هواداران یکی از گروههای چپ بود.

زندانیان زن و مرد را از بندهای عمومی به اینجا می‌آوردند. در این اتاقها غیر از کادر پزشکی، چند تواب نیز برای مراقبت از همه ما برای جلوگیری از رد و بدل کردن اطلاعات نیز می‌گذاشتند و آنها هر خبری را به حاجی گزارش می‌دادند. این کار بخصوص بیشتر در موقع نهار جهت زیر نظر داشتن پرستاران انجام می‌شد.

یکی از این توأبین "رؤیا حسینی" نام داشت که قبلاً دانشجوی دندانپزشکی بود و همسرش هم از توأبین بود و مسئول یکی از بندهای مردان بود. رؤیا در ملاقاتهای داخلی با شوهرش که بیژن صدایش می‌کردند باردار شده بود.

مدتی بعد دختری بنام سارا را بدنیا آورد و بعد هم به سبب خوش خدمتی و خیانت‌های خود و همسرش، آزاد شدند.

در دوره یی که حاجی رئیس قزلحصار بود، در بهداری اوضاع کمی پیچیده تر شده بود و زندانیانی که در بهداری کار می کردند، مشخص نبود که بریده یا تواب هستند یا بریده و تواب نیستند. گاهی بریده ها به عنوان مریض در بهداری بستری می شدند. اما به هر حال بعد از مدتی می توانستیم تشخیص بدهیم که آنها از چه جنسی هستند. بخصوص از رابطه یی که "دکتر حسینی" با بیماران برقرار میکرد.

"دکتر حسینی" که ارتوپد و مسئول بهداری بود، از توأبین مورد اعتماد حاجی بود. او در ارتباط با حاجی، بچه های سر موضع یا بریده را می شناخت و در بستری کردن یا رسیدگی به آنها مواضع تواب بودنش را رعایت می‌نکرد. او نه تنها سوگند بقراط را فراموش کرده بود بلکه در خدمت کردن و خوش رقصی برای حاجی گوی سبقت را ربوده بود. یکی از مواردی که در این زمینه دیدم یادآوری می‌کنم:

مسمومیت مهین

یک روز مهین را که از بچه های خطه شمال ایران و از هواداران مجاهدین بود، دچار مسمومیت شدید بود، حدود پیش از ظهر، از بند ۴ عمومی به بهداری آوردند. دکتر حسینی او را معاینه کرد و با دادن یک قرص مسکن او را به بند برگرداند. من در آن موقع دیدم که حال مهین خیلی بد است و با اصرار به دکتر حسینی گفتم که به او یک سرم (مایعی که به بدن بیمار آب میرساند) وصل کنیم ولی او قبول نمیکرد و مهین را به بند برگرداندند. همان روز حوالی ساعت سه یا چهار مهین را روی صندلی چرخدار به بهداری برگرداندند و حالش به شدت وخیم تر شده بود. این بار من فشار و نبض او را که می گرفتم قابل لمس و شنیدن نبود. حالش فوق العاده بدتر شده بود و هیچ توانی برایش نمانده بود، نه نبضی حس می شد و نه فشار خونی داشت و لحظات آخر زندگیش را می‌نگذراند. در همان موقع دکتر حسینی و حاجی هم آنجا بودند و نظاره می کردند. مهین روی همان

معصومه جوشقانی

صندلی چرخدار فوت کرد و من شاهد مرگ او در واقع به دست دکتر حسینی بودم. چون اگر او را بستری کرده بود و رسیدگی لازم شده بود هرگز مهین این قدر ساده و فوری زندگیش را از دست نمیداد.

یکی دو ساعت بعد از مرگ مهین، حاجی و دکتر حسینی، من و بقیه پرستاران را در گوشه‌یی جمع کردند و به ما گفتند مهین با خوردن داروی نظافت خودکشی کرده و از آنها کاری بر نمی‌آمده که انجام دهند. در حالی که مهین با خوردن غذای زندان که لوبیا بود مسموم و بیمار شده بود و به این علت هم جان داد.

غروب همان روز بود که تعداد زیادی از بچه‌های همان بند که آنها نیز همان غذا را خورده بودند، دچار مسمومیت شده و به بهداری آورده شدند. این بار همگی ما پرستاران بسیج شده بودیم و همراه با دکتر جواد احمدی به درمان بچه‌ها پرداختیم و همه آنها پس از سلامتی به بند بازگردانده شدند.

برعکس این بیماران، اگر توأبی بعنوان بیمار به بهداری می‌آمد، دکتر حسینی حسابی به او خوش خدمتی میکرد و بیش از حد^۲ به او رسیدگی می‌نمود.

ادامه کار در بهداری

روزها می‌گذشت و ما بچه‌های مختلف بندها را، از زن و مرد که یا بیمار بودند یا بعد از شکنجه به آنجا آورده می‌شدند، می‌دیدیم. یک شب که من کشیک بودم، دکتر لطفی که دندانپزشک بود و خودش هم اوایل به همراه دکتر نیلی در بهداری کار می‌کرد و پس از گزارشهایی که علیه او داده شده بود به بند تنبیهی فرستاده شد، این بار بعنوان بیمار به بهداری آورده شد و خیلی حالش بد بود و می‌گفت خونریزی معده کرده است. دکتر حسینی به من گفت یک رسیور (ظرف فلزی) بده به دکتر لطفی و بگو هر وقت استفراغ کرد توی این ظرف بریزد. با این کار می‌خواست بگوید که لطفی تظاهر به خونریزی معده می‌کند و باید برای آزمایش ترشحات معده فرستاده شود ولی درواقع می‌خواست وانمود کند که دکتر لطفی خونریزی

شورانگیز

معه ندارد و باید به بند بازگردانده شود. در دو سه شبی که دکتر لطفی در آنجا بستری بود اگر فرصتی می‌یافت با چند نفر دیگر که در آنجا بستری بودند، صحبت می‌کرد. یکی از این بیماران پسر جوانی بود حدود ۲۵ - ۲۶ ساله بنام "سیف" که رفتار بسیار متین و آرامی داشت و با دکتر لطفی خیلی صمیمی بود. بعد از رفتن دکتر لطفی به بند، یک شب از فرصتی استفاده کرد و موقع گرفتن درجه حرارت از او، آرام به من گفت که من حکم اعدام دارم و یک خواهش از شما، و یک کاغذی را به من داد و گفت این وصیتنامه من است که می‌خواهم به دست مادرم برسد. شماره تلفن را هم نوشته‌ام. من آن را گرفتم و در حالی که بسیار شوکه و غمگین شده بودم از اتاق خارج شدم. تا صبح حالت بهت زدگی داشتم که چه کنم، آیا نامه را پنهان کنم و در سکوت بگذرانم یا آن را به او پس بدهم و بگویم که این کار را نمی‌کنم. (چون در فضای زندان خمینی ایجاد بی‌اعتمادی یکی از حربه‌های رژیم بود). اما چهره محجوب او مانع از این کار شد و تصمیم گرفتم هر طور شده آن را نگهدارم و شاید روزی بشود به مادرش رساند. روز بعد او از بهداری مرخص شد و دیگر او را ندیدم.

من موفق شدم نامه را از زندان با خودم خارج کنم و پس از مدتی با مادرش تماس گرفتم که وصیت نامه را به او برسانم و از این طریق متوجه شد که پسرش شهید شده است. مادر او در مشهد زندگی میکرد و من برای رفتن به آنجا باید محملی میداشتم. به یکی از اقوام که مذهبی و اهل زیارت بود، گفتم اگر می‌خواهی به مشهد بروی به من بگو که با شما بیایم. چون نذر کرده بودم اگر آزاد شوم به زیارت بروم. او هم با خوشحالی گفت هفته آینده می‌خواهم با خواهر و شوهر خواهرم بروم و تو هم با ما بیا.

روز موعود راهی مشهد شدیم و در آنجا در هتلی مستقر شدیم. روز اول با آنها به زیارت حرم امام رضا رفتیم. در فرصتی با مادر سیف تماس گرفتم و آدرس هتل را دادم تا او روز بعد به آنجا بیاید.

اقوام روز بعد هم می‌خواستند به زیارت و نماز جماعت بروند. من با آوردن یک بهانه که نمی‌توانم امروز با آنها همراه شوم و می‌خواهم در هتل استراحت کنم آنها را راهی کردم. بعد در ساعت موعود مادر آمد و وصیتنامه

معصومه جوشقانی

را به او دادم و هر دو گریه کردیم. او وصیت‌نامه را برای من خواند و جمله‌ی بی که بسیار در خاطر من مانده چنین بود:

مادر تو مرا پاک به عرصه زندگی نهادی و می‌خواهم امانتت را پاک به خالق یکتا هدیه کنی. مجاهد می‌میرم و تو سرفراز باقی بمان....

مادر رفت و مرا با این اندوه تنها گذاشت.

به بهداری زندان بازگردیم

اتاق زنان پنجره‌ی بی داشت که از آنجا می‌توانستی زیر هشت را ببینی. شبها از آن پنجره می‌دیدم که زندانیان مختلف از زن و مرد را می‌آورند آنجا و تا صبح رو به دیوار ایستاده نگه می‌داشتند و گاهی یا حاجی یا پاسداران دیگر با کابل یا با پوتینهایشان آنها را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند و صبح روز بعد آنها را به بندهایشان می‌فرستادند. گاهی نیز بعضی از آنها را که بیهوش می‌شدند، به بهداری می‌آوردند و بعد هم به بند بر می‌گرداندند.

فاجعه هولناک در پاسخ به درخواست ملاقات

روزی جنازه زن جوانی به نام "شهنار شرقی" را به بهداری آوردند که مغزش متلاشی شده بود و گفتند که او به طور تصادفی لای در الکتریکی زندان مانده و چنین اتفاقی افتاده. آن صحنه به قدری تکان‌دهنده بود که ما توان و تحمل دیدنش را هم نداشتیم. بعدها متوجه شدیم این زن، خواهر یکی از مردان زندانی بوده که خواستار ملاقات با برادرش شده بود. پاسداران مانع شده بودند و وقتی او خیلی اصرار و سر و صدا می‌کند به او می‌گویند: ملاقات می‌خواهی بیا تو.

موقعی که او می‌خواهد از در عبور کند، آنها تکمه در الکتریکی آهنی را فشار می‌دهند و او بین در آهنی گیر می‌کند و بلافاصله مغزش متلاشی شود. این بار نیز زندانبانان وانمود کردند که او تصادف کرده و او را از بهداری بردند و دیگر از او خبری نداشتیم.

تغییر و جابه جایی پاسداران

در آن زمان تعدادی از پاسداران در زندانها جابجا شدند. دو پاسدار زن به نامهای "بهمنی" و "سعادتی" به زندان قزلحصار آمدند که هر روز به بهداری سرکشی میکردند و گاهی اوقات به اتاق ما هم می آمدند. "بهمنی" به نظر نمی آمد سواد چندانی داشته باشد و بیشتر مدل روضه خوانهای جلسات قرآن بود. در این برخوردها متوجه شدیم که آنها به این علت به آنجا آمده اند که کمی از برو بیاهای توابعها که قزلحصار را به دست گرفته اند، کم کنند. بخصوص توابعانی که مسئول بندها شده و در واقع حکم معاون حاجی را پیدا کرده بودند. در واقع تضادی بین سیستم اداره کردن زندان اوین و قزلحصار به وجود آمده بود. از بین این توابعان، "فریده مقدم اصلانی" که مسئول بند ۳ قزلحصار بود و خیلی به حاجی نزدیک بود، هدف شماره یک آنها بود. روزی حاجی فریده را آورده بود به بهداری و گفت که او در بهداری بستری شود طوری که "بهمنی" و "سعادتی" به وجود او در بهداری پی نبرند. تختی که فریده بر روی آن بستری بود، نزدیک به توالت و حمام بود و با یک پاراوان از بقیه قسمتها جدا شده بود. به طوری که اگر به اطاق وارد می شدی فریده را نمی توانستی ببینی و او فرصت داشت خودش را، سریع در توالت پنهان کند.

ظهر یکی از این روزها موقع ناهار این دو پاسدار وارد بهداری شدند. من بلافاصله وارد اتاق بهداری شدم، با این هدف که آنها سرزده و فوراً به اطاق بهداری بیایند و فریده را ببینند و دست حاجی رو شود که به این طریق توابعان را جابجا و پنهان کرده. ولی آنها موقع ورود با یکدیگر حرف می زدند و فریده با شنیدن صدای آنها بلافاصله وارد توالت شد و خودش را پنهان کرد و آنها او را ندیدند و رفتند.

منظره جالب و خنده دار آن روز این بود که فریده در اوج ترس و نگرانی روی توالت فرنگی نشسته بود و یک ران مرغ را بعنوان ناهارش می خورد و وقتی متوجه رفتن پاسداران شد از توالت آمد بیرون و در تختش قرار گرفت.

در آن لحظه می دیدم که فریده بی که این همه در این زندان جولان

می‌داد و باعث آزار و شکنجه بقیه زندانیان می‌شد، حالا باید با چه خواری و ذلتی ناهارش را در توالت بخورد و از این بابت خیلی خوشحال بودم. بعد از مدتی "بهمنی" و "سعادت" از قزلحصار به اوین برگشتند. شنیدم که مدتی بعد "بهمنی" خود را کاندیدای نمایندگی مجلس کرد. "سعادت" هم همچنان از پاسداران اوین بود. پاسدار سعادت نسبت به بهمنی زن ساده‌ی بود که در بین گفتارهایش می‌گفت خواهرزاده اش هوادار مجاهدین و تحت تعقیب است. جالب این که بر خلاف سایر زندانبانان، "منافقین" نمی‌گفت و از کلمه درست "مجاهدین" استفاده میکرد. با رفتن آنها فریده هم برگشت سر کار اولش و دوباره مسئول بند شد.

"مادر مثنی" در بهداری

مادر مثنی شدیداً مورد احترام و علاقه بچه‌ها بود و چند روزی که در بهداری بود با هم آشنا شدیم و برایم از زندگیش گفت. مادر به همراه دختر سیزده ساله اش "فاطمه" و عروسش "نیّره خلدی" و نوه هایش، زینب و زهره، که در آن موقع ۶ و ۳ ساله بودند در زندان بود. مادری بسیار مقاوم و شجاع بود. او می‌گفت در همین زندان (قزلحصار) گاهی او را مجبور می‌کردند که چهار دست و پا راه برود و صدای حیوانات در بیاورد و وقتی او امتناع می‌کرد با کابل او را شکنجه می‌کردند، بخصوص توسط پاسداری به نام موسی، که از شکنجه‌گران اصلی او بود.

مادر پس از فوت همسرش، مجبور به اداره امور خانواده از طریق خیاطی بود. تا آنجا که به خاطر دارم دو پسرش شهید شده بودند. یکی از آنها "علی مثنی" پدر "زینب و زهره" بود. او تعریف می‌کرد که در زمان رژیم سابق، علی که تازه ازدواج کرده بود، هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. او شبها دیر به خانه می‌آمد چون بعد از کار، غروب میرفت به بچه‌های افرادی که در زندان بودند درس می‌داد که آنها از این بابت صدمه‌ی نبینند. یکی از این خانواده‌ها، خانواده لاجوری جلال بود که البته بعد از مدتی زندان، "سپاس شاهنشاهی" گفت و از زندان آزاد شد.

مادر در ادامه گفت: "به علی می‌گفتم تو که خیلی کار می‌کنی و شروع

شورانگیز

زندگی با همسرت میباید چرا شبها اینقدر دیر بخانه می آیی و همسرت را تنها میگذاری؟"

علی در جواب گفته بود: "پدر این بچه ها زندانی میباشد. برای آسودگی خیال زندانیان از بابت درس بچه هایشان این کمک را میکنم که مدت زندانشان را راحت تر بگذرانند و بتوانند مقاومت کنند و از این بابت لاقفل نگرانی نداشته باشند."

در رژیم خمینی علی که از فعالین مجاهدین خلق بود دستگیر شد و پس از مدت کوتاهی به دست خود لاجوردی جلاد، شکنجه و اعدام شد و فرزندان کوچکش زینب و زهره به جای رفتن به مدرسه و کودکستان سالها همراه با همه افراد خانواده مادری و پدریشان در زندان بودند، چون علاوه بر مادر مثنی، از طرف خانواده مادر کودکان یعنی "نیره خلدی" و مادر بزرگشان "عفت شبستری"، نیز همگی در زندان بودند یا شهید شده بودند. فرزند دیگر مادر مثنی، "اسدالله مثنی" است که مجاهدی در ارتش آزادیبخش است و با دیگر رزمندگان به پیکار با رژیم مشغول می باشد. بنا به گفته دکتر دندانپزشک زندان "دکتر سوسن نیلی" که خود نیز در رابطه با "فداییان" زندانی بود و در بهداری کار میکرد، در روز بازگشت مادر از بهداری زندان به بند، به علت محبوبیت او در بین زندانیان، گویا یک ساعت طول کشیده بود تا اینکه از ابتدای بند به سلول خود در انتهای بند برسد.

چند سال بعد مادر آزاد شد ولی پس از مدتی دوباره دستگیر و باز هم به مدت چهار سال زندانی شد و در زندان به علت شکنجه های متعدد دچار شکستگی مهره های کمر شد و بعد از آزادی، به طور مداوم آثار شکنجه ها آزارش می داد.

"فاطمه" نیز بعد از سالها زندان بعد از آزادی و تشکیل خانواده، هر از چند گاهی به همراه همسرش مورد حمله و دستگیری قرار می گیرند و راهی زندان می شوند. هم اکنون (۱۳۹۵)، هم فاطمه و هم همسرش حسن صادقی زندانی هستند.

ملاقات با دخترانم در اوین و قزلحصار

دو دختر خردسال، مریم و سارا، به همراه مادرم برای ملاقات می آمدند. در اولین ملاقات، دختر بزرگم "مریم"، که شرایط زندان را بهتر می فهمید، در طول مدت ملاقات از پشت شیشه، تنها به من نگاه میکرد و اشک می ریخت و حرفی نمیزد. دختر دومم، سارا، که کوچکتر بود و چندان نمی دانست که زندان چیست، کمتر حساسیت نشان می داد و کمی حرف میزد. در همان ملاقات اول در اوین، مادرم با اشاره به من فهماند که همسر از ایران خارج شده و در آن لحظه احساس کردم که خود من هم آزاد شدم. از این که رژیم موفق به دستگیری او نشده و نمی شود شکرگزاری کردم. وقتی به زندان قزلحصار منتقل شدم ملاقاتها به همین منوال بود و همیشه مادرم و مریم و سارا به ملاقات می آمدند. طبق معمول مریم فقط نگاه میکرد و حرفی نمیزد ولی سارا مرتب از هر طرفی صحبت میکرد و گاهی هم جوک میگفت. به همین دلیل وقتی به بند برمی گشتم بچه ها سراغ جوکهای جدید سارا را می گرفتند!

یکی از جوکهای سارا این بود:

یک خرگوش رفت داروخانه گفت: آقا هویج داری؟ داروخانه چی گفت: نه، ما دارو داریم و هویج نداریم. روز بعد هم همین کار رو کرد. داروخانه چی عصبانی شد و دندانهای خرگوش را کشید. باز روز بعد دوباره خرگوش رفت همان داروخانه ولی این بار پرسید: آقا آب هویج داری؟ چون دیگه دندان نداشت!

ملاقات حضوری با سارا

وقتی در بهداری قزلحصار بودم یکروز در ملاقات سارا را، که حالا چهار ساله بود فرستادند این طرف شیشه که نمی دانم آن روز به چه مناسبتی بچه های کوچک را گذاشتند که با مادرشان ملاقات حضوری داشته باشند. سارا آمد به طرف من در حالی که مادرم و مریم همان طرف شیشه باقی مانده بودند. سارا را در بغل گرفتم و بوسیدمش. در همان موقع سارا چشمهایش را به اطراف چرخاند و وقتی فکر کرد کسی متوجه نمی شود، آرام خبرهایی

را داد، منجمله این که "بابا حالش خوبه و نامه میده و تلفن می زنه". سپس یواشکی ادامه داد: مامان دستمال کاغذی زیاد گذاشتم توی جیبهایم و توی آنها را پر از فین دماغم کردم و پاسداران که موقع ملاقات جیبهایم را گشتند، دستهایشان را حسابی دماغی کردم! این حرف را طوری با خوشحالی بیان کرد که انگار برای مبارزه با آنها توانسته بود آنها را عصبانی کند و از این بابت خیلی خوشحال بود!

درگیری با دکتر حسینی و تبعید به بند تنبیهی "هشت"

همان طور که اشاره کردم، حسینی در خدمت حاجی و رژیم بود و برای خوشخدمتی به آنها از هیچ کاری کوتاهی نمی کرد.

یک شب که کشیک من بود پسر زندانی جوانی را بستری کرده بودند که از درد شدید ناحیه شکم رنج می برد. آن روز از او آزمایش خون گرفته بودند و جوابش آمده بود. من هم آن شب جواب آزمایش او را دیدم. در همان جواب مشخص بود که او وضع مناسبی ندارد. در حالی که او شدیداً از درد به خود می پیچید، به دکتر حسینی گفتم: شما جواب آزمایش خون او را دیده اید؟

او با خونسردی گفت: بله دیده ام.

پرسیدم: برایش چکار می خواهید بکنید؟

گفت: بهش دارو داده ام و مسأله مهمی هم ندارد.

آن شب آن جوان تا صبح درد کشید. صبح روز بعد به دکتر حسینی گفتم: دیشب او از درد بخود می پیچید و داروها هم هیچ تأثیری نکردند و با توجه به آزمایش خون و وضعیت درد شکم، همه علائم "آپاندیسیت" در او دیده می شود و قاعدتاً او باید عمل جراحی می شد و حالا هم حالش بدتر شده. اخمهایش در هم فرو رفت و گفت: نه، این آزمایش خون چنین چیزی نیست و نیازی به عمل ندارد.

من دوباره به همه علائم اشاره کردم و باز هم تأکید کردم که باید جدی تر به وضع او برسید. در این لحظه با تندی جواب داد: شما به مسائل پزشکی دخالت نکنید. من مسئول هستم.

گفتم: پس چرا مسئولیت را در قبال این بیمار انجام نمی دهی؟ در این لحظه او به طرف من حمله کرد و مرا هول داد و فحاشی کرد. من هم پریدم بالا و یک سیلی به صورتش زدم و گفتم: کثافت آدم فروش. در این لحظه او با شتاب از در بهداری بیرون رفت و چند دقیقه بعد با حاجی برگشت و در حالی که قیافه حق به جانب و پیروزمندانه یی بخود گرفته بود، گفت:

حاج آقا این پرستار اینجا اخلال میکنه و اینجا رو به هم ریخته. حاجی هم با لحن لاتمی و لمپنی گفت: بگو ببینم چی شده؟ با اشاره به حسینی گفتم: حاج آقا، این دستش را به روی یک زن بلند کرده. با گفتن این حرف می خواستم از دست درازی حاجی در مقابل حسینی جلوگیری کنم که پیروزی برای او به وجود نیاید و هر چیزی بعدش می شد برایم مهم نبود. چون وقتی با حسینی که توأب خلص بود درافتادم و به او گفتم "کثافت آدم فروش"، می دانستم که باید بهایش را بدهم و در آن لحظه اصلاً برایم مهم نبود.

اتفاقاً این برخورد کاری افتاد و حاجی لنگ و لگدی نینداخت و فقط گفت، همگی به دفتر من بیایید.

ما به دفتر حاجی رفتیم. البته بقیه پرستاران نیز آمده بودند. حسینی شروع کرد به حرف زدن و شلوغ کردن که: این خانم در بهداری اخلال و کارشکنی میکنه.

من هم گفتم: من در زمینه حرفه‌یی به حسینی گوشزد کردم ولی او برخورد‌های خشن داشت.

خلاصه بعد از چند دقیقه یی حاجی گفت همگی بروید بهداری. ما پرستاران از دفتر خارج شدیم ولی حسینی ماند و با حاجی به حرف زدن ادامه داد. همگی مطمئن بودیم که دارد توطئه چینی میکند. وقتی رسیدیم بهداری حدود ظهر بود و بیماران مشغول خوردن نهار بودند و ما هم منتظر نتیجه توطئه چینی حسینی.

آن روز ظهر من در بهداری یکی از بچه‌ها را دیدم که قبلاً در اوین او را دیده و می‌شناختم. در آنجا موهای بچه‌ها را کوتاه می‌کرد. ازش درخواست

کردم که موهایم را کوتاه کنه و وارد اتاق شدم. بقیه بچه ها با دیدن این منظره خنده شان گرفت و گفتند، حقاً که روت خیلی زیاده و در این لحظه و با این اوضاع تازه حال مو کوتاه کردن هم داری!

البته من برای حفظ روحیه بچه ها این کار را کردم که نشان بدهم بی خیال این حرفها هستم و به قول معروف، هرچه پیش آید خوش آید. در واقع از این که حاجی جلو حسینی حمله و پرخاش نکرد بود و حسینی بور شده بود، خودش برابرم یک پیروزی بود.

عصر همان روز یکی از توآبان که مسئول بند بود، آمد به بهداری و گفت حاجی گفته که من با همه وسایلم بیرون بروم. من وسایلم را برداشتم و با بچه ها خداحافظی کردم و آن توآب مرا به بند عمومی "سه" برد. در آن بند تعداد بسیار کمی را می شناختم. بیشتر بچه های منفعل و یا به قول حاجی سربراه شده در این بند جمع شده بودند که البته تعدادی از زندانیان بسیار مقاوم مثل "مادر مثنی" نیز در آنجا دیده می شدند که امثال او را مخصوصاً در این بند گذاشته بودند که به اصطلاح ایزوله شود. ولی در همین بند هم بود که دکتر سوسن نیلی گفته بود یک ساعت مراسم استقبال از مادر مثنی طول کشیده بود.

دو سه روزی از ورودم به این بند گذشته بود که مسئول بند آمد و گفت وسایلت را بردار و همراه من بیا. با مادر مثنی و چند نفری خداحافظی کردم و رفتم. این بار خودم را در بند "هشت" دیدم.

بند ۸

این بند از سال ۶۱ به بعد، به بند تنبیهی زنان تبدیل شده بود. از بندهای عمومی قزلحصار، اوین یا حتی شهرستانها، زندانیان سر موضع به این بند منتقل می شدند. بندی بود در کنار بند ۷، و به همان مساحت و شامل یک زیر هشت و یک اتاق در کنار آن و ۱۲ سلول کوچک حدوداً ۱ متر در ۳ متر با یک تخت ۳ طبقه در آن. گنجایش این بند نیز حدوداً ۳۰ تا ۴۰ نفر بود ولی بیش از ۲۰۰ نفر را در آن جا داده بودند. این بند در حداقل امکانات بود و زندانیان این بند از داشتن هواخوری هم محروم بودند. گاهی اوقات

معصومه جوشقانی

برای یکی دو ساعت بچه های این بند را به حیاط بند عمومی ۴ می بردند که با کوچکترین بهانه‌یی این هم قطع می شد. البته حسنی که این بند داشت این بود که هیچ توابی در این بند نبود و بچه ها به شوخی به آن می گفتند: "منطقه آزاد شده!"

در ابتدای ورود به این بند تعداد کمی از بچه‌ها را می شناختم. اولین کسی که آمد و با من سلام و روبوسی کرد، "سوسن صالحی" بود که او را در بند هفت دیده بودم. بعد هم "شورانگیز کریمیان" و "سپیده زرگر" و تعدادی از بچه ها که یا قبلاً آنها را دیده بودم یا هنوز نمی شناختم.

"سوسن صالحی" دختری بسیار زیبا، جسور و دوست داشتنی بود که در تابستان سال ۶۰ در سن ۱۶ سالگی به جرم هواداری از مجاهدین دستگیر شده و به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود. زندانی بسیار مقاوم که در تابستان ۶۷ از سربداران آن تابستان داغ شد.

موضوع سیلی خوردن "حسینی" خیلی سریع در بندها پیچیده بود و به همین علت بچه های بند هشت خیلی زود و به گرمی مرا تحویل گرفتند. از بدو ورود به بند دیدم فضای دیگری در آنجاست و بعد از چند روز به دلیل وجود بچه های مقاوم زندان، متوجه شدم که در واقع به بهشت موعود وارد شدم. این بند که به بند تنبیهی معروف بود، از هیچ امکانی برخوردار نبود. نه هواخوری داشت (هواخوری اصطلاح زندانیان برای حیاط بود) و نه امکانات بهداشتی و صنفی. روزنامه و کتاب هم ممنوع بود. مدت زمان آب گرم بسیار محدود و کم بود و به علت تعداد زیاد جمعیت در آن فضای محدود و بسته، اغلب بچه ها دچار بیماریهای پوستی و قارچی شده بودند. تعداد زیادی از بچه ها به علت شکنجه های دوران بازجویی همچون کابل و غیره و تنبیهات و محدودیت‌های مستمر دوران زندان، از بیماریهای روده، مثانه و کلیه ها رنج می بردند.

از همان بدو ورودم بچه ها از من خواستند مسئول بهداشت و درمان بند باشم و من هم قبول کردم و با همکاری کامل بچه ها هم روبرو بودم. به همین دلیل از نزدیک شاهد رنج و بیماریهای بچه ها نیز بودم.

"ناهید نصیری" از بچه های مجاهد که خونریزی معده برایش عادی شده

بود، اغلب صبحها با یک پیاله پر از خون از خواب بیدار می شد. "سعیده" را از بچه های گروه "راه کارگر" را می دیدم که قادر به ادرار کردن نبود و باید برایش سند ادرار می گذاشتی و وقتی بهداری بودم خودم یک روز از او ۲ لیتر ادرار خارج کردم که "دکتر جواد احمدی"، متخصص کلیه و مثانه می گفت این بی سابقه است که مثانه یی تا این قدر ادرار در خود جمع کند. یک دلیل دیگر هم که سعیده حالش بدتر شده بود این بود که به دلیل بودن در بند تنبیهی ۸ او را به موقع به بهداری نمی بردند و این به مثانه او صدمه بیشتری زده بود.

"مادر عفت شبستری" مادر بزرگ مادری "زینب و زهره" نوه های مادر مثنی، از "پلی آرتريت" شدید رنج می برد. لازم به یادآوری است که مادر عفت، مادر مجاهد شهید "صغری خلدی" بود که او را در اوین از کنار ما برای اعدام برده بودند و حتی اجازه خداحافظی او با دخترش را هم که در یک بند بودند، به او نداده بودند.

"منیژه" به علت گال پوستی تمام بدنش زخم شده بود و به علت قارچ، یک سوم موهایش به طور پلاک دسته جمعی ریخته بود.

تعدادی از بچه هایی که در اثر ضربات کابل به کف پاهایشان با درد زیاد راه می رفتند و کف پاهایشان از گوشت خالی شده و از قسمت دیگری از بدنشان به کف پایشان پیوند زده بودند. بچه هایی مثل "ناهید تحصیلی" یا "مهدهخت محمدی" زاده "دانشجوی فیزیوتراپی دانشگاه تهران.

خلاصه، در این بند از حقوق انسانی خبری نبود ولی تا بخواهی از شکنجه ها و تنبیهات جسمی و روحی فراوان بود که در ادامه به آنها می پردازم. اما در این بند تا دلت می خواست از ارزشهای والای انسانی و روحیه بالا، اتحاد، یکدلی، زندگی، شادی و مقاومت به فراوانی می دیدی. در این بند از بریده و توأب خبری نبود و فقط دو زندانی بریده به اصطلاح مسئول بند بودند که آنها هم در اتاق زیر هشت بودند و در روابط داخلی بچه های بند جایی نداشتند. در واقع آن دو زندانی محسوب نمی شدند و کاملاً در اختیار رژیم بودند و از بچه ها ایزوله.

این بند که دارای ۱۲ سلول بود، دو یا سه سلول آن بچه های غیر مجاهد

معصومه جوشقانی

و بقیه سلولها از هواداران مجاهدین تشکیل می شد. بیشتر بچه ها در زمان دانش آموزی یا دانشجویی دستگیر شده بودند ولی مادران یا مادر بزرگان هم در این بند دیده می شدند.

از شهرهای مختلف مثل گرگان، تنکابن، رشت، مسجد سلیمان، قائمشهر و بندرعباس هم برای تنبیه به این بند منتقل شده بودند. اغلب آنها هم زمان دستگیری دانش آموز و دانشجو بودند. بچه های بندرعباس که در شهرشان برف ندیده بودند، یکبار که در زمستان برف می بارید با هیجان به بالای تخت طبقه سوم رفتند و از پنجره سلول برفها را تماشا می کردند. بچه های شهر تنکابن را وقتی به بند هشت آوردند، همگی دچار بیماری "گال" شده بودند و دلیلش این بود که به مدت دو تا سه ماه آنها را در همان قزلحصار در توالت نگه داشته بودند که بسیار کثیف، نمور و تاریک بوده.

در بند هشت به وضع بهداشت و "گال" آنها رسیدگی کردیم و علی رغم کمبود یا نبود امکانات درمانی و بهداشتی، با رعایت و همکاری همه بچه ها خیلی زود مسائل "گال" و "قارچ" پوستی برطرف شد.

هر روز سه نفر کارگر بند می شدند. صبحها بعد از بیدار شدن، کارگران روز، دیگ آب جوش را که از بیرون بند می آمد تحویل می گرفتند و با دم کردن چای در آن، به پخش آن مشغول می شدند. سفره هایی که از مشمع های بیرنگ به هم دوخته شده درست شده بود در راهرو بند پهن می شد و بچه ها در دو طرف آن می نشستند و هر کس یک لیوان پلاستیکی قرمز رنگ و یک تکه نان و پنیر می گرفت و مشغول خوردن صبحانه می شدیم. در حالی که طعم و بوی کافور موجود در چای اذیتمان میکرد ولی به همین ترتیب مراسم صبحانه پایان می رسید. گاهی اوقات تعدادی از موشهای بند هم به آرامی سر سفره حاضر میشدند و در کنار ما از خرده نانها تغذیه میکردند. من که قبلاً از موش می ترسیدم حالا برایم عادی شده بود و ترسی از آنها نداشتم چون می دیدم که اذیت و آزار و شکنجه از طرف آدمهای رژیم می باشد نه از طرف این حیوانات. همان موشهایی که شبها در داخل کارتونهای لباسهایمان خش خش می کردند و با صدای آنها مانوس شده بودیم ولی به ما اذیتی نمی رساندند. اما این حاجی و پاسدارانش بودند

که بچه ها را دسته دسته از بند خارج می کردند و تا صبح سر پا نگه می داشتند و با شلاق و پوتین به سر و روی بچه ها می کوبیدند.

حمام بعد از صبحانه

به محض گرم شدن آب، یکی از بچه های کارگری آن را با صدای بلند اعلام می کرد. در این لحظه بلافاصله پیتهای خالی پنیر را پر از آب گرم برای درست کردن چای می کردند و با پتوهای سربازی آن را می پوشاندند. این چای بدون کافور یک مزه خاصی برایمان داشت و عملیات درست کردن آن هم خنده و شلوغ بازی خاصی توی بند راه می انداخت.

اولین سری کسانی که به حمام فرستاده می شدند، بیماران بودند. "آذر مهدوی" به کمک مادر شبستری می شتافت و او را به حمام می برد. شورانگیز نیز به همراه بچه های مریض می رفت که هم به آنها کمک میکرد و هم به سرعت لباسهایشان را می شست. چون زمان حمام و آب گرم خیلی محدود بود و باید در حداقل وقت برای حداکثر حمام و شستشو استفاده میکردیم. گاهی بعد از یک ساعت از آب گرم خبری نبود. همه این کارها هم نوبتی و با برنامه ریزی خوب بچه ها انجام میشد.

در حالی که کارگران روز مشغول نظافت و جمع و جور بند می شدند، بقیه در سلول یا در بیرون از سلول مشغول کارهای شخصی خود بودند؛ عده یی به کارهای دستی مشغول می شدند مثل دوختن لباس یا چهل تکه که معمولاً از لباسهای کهنه تهیه می کردند. بعضیها مشغول تراشیدن روی سنگ کوچکی که در زمان مناسبی از قبل به دست آورده بودند، می شدند. بعضیها با نخهای کشیده شده از حوله ها به گلدوزی می پرداختند بعضی ها هم همدیگر را در موارد مختلف مثل آموزش زبانهای خارجی، ریاضی و غیره یاری می دادند. بچه هایی که در قرآن و نهج البلاغه یا زمینه های سیاسی و ایدئولوژی تجربیاتی داشتند صحبت می کردند و ساعات روز به این ترتیب می گذشت. صبحانه، نهار و شام هم طبعاً به صورت جمعی انجام میشد و روزها باین منوال می گذشت.

در این بند به علت تنبیهی بودن، امکان فرستادن بچه ها به بهداری بسیار

محدود بود. من اسامی بیماران را می نوشتم و آنها در اتاق زیر هشت که متعلق به پاسداران و توأب مسئول بند بود، توسط دکتر حسینی ویزیت می شدند. من هم هیچوقت در این ویزیتها شرکت نداشتم و با حداقل داروهایی که در بند موجود بود به وضع بچه ها رسیدگی میشد.

بچه هایی که در اثر شکنجه کف پاهایشان زخمهایی عمیق داشت و سیاه شده بود به بهداری فرستاده نمی شدند. من هم به وسیله یک ورقه یی که به شکل چاقو از پیت حلبی پنبیر بریده شده بود و با یک محلول ضد عفونی کننده تمیز کرده و بخشهای مرده و بسیار سیاه شده را برمی داشتم و پانسمان می کردم. در واقع از پیتهای حلبی پنبیر استفاده های مختلفی می کردیم!

"نزهت" که یکی از بچه های گروه پیکار بود و بهش می گفتم خانم مهندس، برایمان از آن پیتها، چاقو، خاک انداز و قوطی درست می کرد و نیازها باین وسیله برطرف می شد

"شبهای بی نهایت"

بچه ها برایم تعریف کردند که زمستان سال ۶۱ حاجی و پاسداران گاهی شبها به بند هجوم می آوردند و همه بچه ها را از بند خارج می کردند و به راهرو بزرگ واحد سه می بردند و باید تا صبح رو به دیوار می ایستادند. گاهی هم با پوتینهایشان مورد ضرب و شتم قرار می دادند و بچه ها به زمین میخوردند. صبح روز بعد همگی را به بند برمی گرداندند و دوباره شب بعد این عمل تکرار می شد. وقتی بچه ها دلیل این تنبیه را می پرسیدند، با لحن لمپنی جواب میداد: دلیل احتیاج نیست، حاجی دلش میخواد سرویس بشید!

می پرسیدیم: تا چند شب این کار ادامه دارد؟

دوباره با مسخرگی جواب داد: تا بینهایت شبها.

به همین دلیل این شبها در بین بچه ها به "شبهای بی نهایت" معروف شد. در آن شبها بچه ها از قبل خودشان را آماده می کردند. از آن جایی که زمستان بود و هوا سرد، دو دست لباسی را که داشتند، روی هم می

شورانگیز

پوشیدند. یکی از بچه‌ها پتوی زندان را دور خودش پیچید و وقتی داشت از بند خارج می‌شد، از آن جایی که با چادر داشت حرکت میکرد و هیکل درشتی پیدا کرده بود، حاجی نگاهی کرد و گفت: اینها انگار هر چی کتک می‌خورند چاقتر می‌آیند.

بچه‌ها اگر خوراکی داشتند آنها را در زیر لباس مخفی میکردند که در آن شبهای طولانی از آن استفاده کنند. وقتی حاجی از این موضوع پی برد دستور تفتیش بچه‌ها را قبل از خروج از بند داد که لباس اضافی یا خوراکی نداشته باشند.

یک شب که همگی به صف بودند یکی از زیر چادرش یک پیاز درآورد و به بغل دستی‌اش گفت: اینو گاز بزن و رد کن به نفر بغلی.

یکی دیگه از بچه‌ها "گوشت کوبیده" یی را که از شامش باقی مانده بود، در لباسش مخفی کرده و آورده بود. در اثر ضربات پوتین حاجی به پایش، گوشت کوبیده از لباسش افتاد و پخش زمین شد. پیاز را هم به همین دلیل یکی دیگه آورده بود که با همان "گوشت کوبیده" خورده بشه!

بیش از ۱۰ شب متوالی آن تنبیهات ادامه پیدا کرد. بچه‌ها سختی آن شبها را صبح روز بعد با گفتن اتفاقات خنده دار از سر می‌گذراندند.

شنیدن اخبار

در این بند یک تلویزیون وجود داشت که رژیم خودش در ساعاتی از روز آن را روشن می‌کرد و به خصوص برنامه‌هایی که خودشان می‌خواستند که ما ببینیم یا اخبار را پخش می‌کردند. یک و یا دو بار هم اخبار از رادیو، از طریق بلندگوی بند پخش میشد.

صبحهای جمعه در رادیو برنامه‌یی پخش میشد به نام "رادیو صدای بیگانه". یکروز صبح وقتی داشتیم صبحانه می‌خوردیم شنیدیم که می‌گفتند، "سرکرده منافقین، مسعود رجوی با فلان ارگان دیدار و گفتگو کرده". در این لحظه همین که ما این کلمات را شنیدیم نفس در سینه‌هایمان حبس شده و سکوت مطلق برقرار شد و همه توجه‌ها متمرکز شد روی خبر رادیو. در این لحظه کارگر روز که سؤال کرد، کی چای اضافه می‌خواد، بچه‌ها با

اشاره او را به سکوت دعوت کردند. چون همگی تشنه شنیدن نام مسعود بودیم و مهم نبود که رژیم اخبار ساختگی و منفی در مورد او میدهد. مهم شنیدن اسم او و وجود او بود که کلی انرژی و روحیه به ما می‌داد.

انتقال از بندهای دیگر یا از اوین به این بند همچنان ادامه داشت. در یکی از روزها "هایده" و "فرشته"، دو پرستار دیگر که قبلاً با هم در بهداری بودیم نیز برای تنبیه به این بند فرستاده شدند. از این طریق فهمیدم که بعد از رفتن من از بهداری، بقیه را هم به بندهای تنبیهی فرستادند. "دکتر جواد احمدی" را به واحد یک و پرستار دیگر، "فریده" را به شکنجه‌گاهی که بعداً فهمیدیم به "قبرها" یا "دستگاه" معروف بوده فرستاده بودند. "اکرم بهادری" یکی دیگر از پرستاران بسیار مقاوم را نیز از بند بهداری اخراج کرده و به بند تنبیهی فرستاده بودند.

اکرم بهادری

با اکرم در بهداری آشنا شدم. در همان روزهای نخست آن قدر شیفته شخصیت و رفتار او شدم و او آن قدر مورد علاقه همه بچه‌ها بود که یک تکیه‌گاه محکم برایمان محسوب میشد.

"رویا حسینی" که برای جاسوسی به اطاق ما می‌آمد او را مرتب زیر نظر داشت در مورد او گفته بود: "او آن قدر مجاهد است که حتی نگاه و راه رفتنش هم به بقیه انگیزه می‌دهد".

اکرم پرستار جوانی بود که به جرم هواداری از مجاهدین در سال ۶۰ دستگیر شده بود. او در تمام سالهای زندان، به عنوان زندانی سر موضع، اکثراً در بندهای تنبیهی بود و در تابستان سال ۶۷ علی‌رغم این که به ۱۵ سال حکم محکوم شده بود، سربدار شد.

ادامه سرکوبها در بند

در بند هشت گاهی تنبیهات دسته جمعی بود مثل "شبهای بینهایت" و گاهی نیز چند نفری را صدا میزدند و شب تا صبح آنها را سرپا نگه می‌داشتند و بعد از ضرب و شتم، به بند باز می‌گرداندند. گاهی هم تعدادی

را صدا می زدند و می بردند که دیگر از آنها خبری نمی شد. بعضی از بچه ها را هم صدا میزدند و تهدید می کردند به این که می دانیم که شماها در بند چه میکنید و نتایجش را خواهید دید.

یک روز حاجی "هایده" را صدا کرده و باو گفته بود رفتی بند هشت نه تنها سعی در عاقل شدن نداری بلکه می دانم که با مسئول دارو میگردی که او هم یک منافقه که نمی خواد سر به راه بشه! پس از آن او را به بند برگردانده بود.

روزی حاجی به بند آمد و بر خلاف همیشه لومپن بازی درنیاورد و لنگ و لگدش هم جمع شده بود. به هر کسی چیزی گفت و به من که رسید یک نگاه تنفرآمیز کرد و گفت: میخواهی همین جا بمانی و نمی خواهی به فکر بچه^۳ هایت باشی و بری سر خانه زندگیت؟
به او جوابی ندادم ولی در دل گفتم که همه این گلها که اینجا هستند بچه های من هستند.

یک ملاقات داخلی

یک شب یکی از بچه های بند به نام "کبری" را صدا زدند برای ملاقات داخلی. ملاقات داخلی به ملاقات افراد یک خانواده که در زندان بودند گفته می شد هر چند که معمولاً به بچه های بند تنبیهی این حق هم به ندرت تعلق می گرفت. "کبری" با تعجب زیاد گفت که من کسی را در زندان ندارم که ملاقات داخلی داشته باشم. او در مورد همسرش که از هواداران مجاهدین بود شنیده بود که در یک درگیری با رژیم شهید شده و گاهی که از او حرف میزد با افتخار از او می گفت. به هر حال او به ملاقات رفت و بعد که بازگشت خیلی پریشان حال و غمزده بود. همگی دورش جمع شدیم و پرسیدیم که با چه کسی ملاقات داشته. او تعریف کرد که او را در اتاقی نشانده و همسرش را وارد همان اتاق کردند. ابتدا هم خوشحال و هم بهت زده شده بود. همسرش شروع به صحبت می کند و در این لحظه او متوجه می شود که این فرد دیگر آن فرد سابق نیست و حالا فردیست بریده و درهم شکسته شده. از "کبری" هم می خواهد که کوتاه بیاید و شاید فرجی

شده و هر دو به سر زندگیشان بازگردند. "کبری" به او می گوید:
شنیده بودم برای آزادی مردم و آرمانهایت شهید شدی ولی حالا می بینم
که تو مرده‌ای. این را می‌وید و بلند می‌شود.

بازرسی هیأت موسوی اردبیلی

یک روز گفتند همه آماده شوید یک هیأت بازرسی به داخل بند می‌آید.
در بند باز شد حاج داوود، لاجوردی، موسوی اردبیلی که در آن زمان به
اصطلاح دادستان بود و مجید قدوسی از شکنجه‌گران اوین و تعداد دیگری
از پاسداران و بازجویان وارد بند شدند.

موسوی اردبیلی از بچه‌ها پرسید: اینجا چه مسائلی دارید؟
یکی از بچه‌ها گفت: اینجا جا تنگ است و گاهی تا بیست نفر از ما را در یک
سلول می‌کنند و در را می‌بندند.

موسوی اردبیلی: امکان ندارد که این تعداد در یک سلول جای بگیرند.
یکی از بچه‌ها با شیطنت گفت: شما بیاید اندازه سلول را از نزدیک ببینید.
در ادامه موسوی گفت بگذار برم داخل یک سلول بینم که چقدر جا دارد.
موقع ورود به سلول، او به دلیل چاقی زیاد مجبور شد که یک طرفی وارد
سلول شود که این باعث خنده بچه‌ها شد.

در این لحظه لاجوردی که به میله‌های بند تکیه داده بود و با کینه به
همه ما نگاه میکرد، با غیظی خاص گفت:

اتفاقا حاج داوود خوب می‌داند که با شما ضد انقلابها چگونه رفتار کنه و
حقتون همینه.

"هما کلهر" یکی از آن نود نفر تازه واردی که خواهر زاده سرحدی زاده
بود، گفت: اینجا ما هیچ حق و حقوقی نداریم و هیچگونه دموکراسی وجود
ندارد.

لاجوردی پرخاش کرد و با لحن لاتنی گفت: اندازه کوپنت حرف بزنی و
زیادی حرف نزن.

در این موقع موسوی رو به لاجوردی گفت من دارم از اینها سؤال می‌کنم
چرا شما دخالت می‌کنید؟ لاجوردی صدایش را بالا برد و به موسوی گفت:

من می دونم با اینها چه رفتاری باید کرد و در این موقع یک درگیری لفظی بین آن دو به وجود آمد. بعد از چند دقیقه آنها از بند بیرون رفتند. بعد از دیدار هم هیچ تغییری در آن شرایط غیر انسانی به وجود نیامد.

ادامه فشارها

فشارها و تنبیه ها با بهانه و گاه بدون دلیلی خاص ادامه پیدا می کرد. یکی از تنبیهات دسته جمعی این بود که در تابستان که هوا بسیار گرم و جمعیت بند هم خیلی زیاد بود، طبعاً شرایطی بسیار خفه کننده به وجود می آمد. یک روز تمام پنجره های بند را - در هر سلولی یک پنجره نزدیک به سقف وجود داشت - بستند و به هر کدام از آنها یک پتوی سربازی چسبانند و کاملاً تمام منفذهای مربوط به بیرون از بند را با آنها مسدود کردند به طوری که هیچ هوایی وارد بند نمی شد و با شدت گرما و جمعیت زیاد یک حالت خفگی به همه دست داده بود و از طرف دیگر وضعیت عصبی بچه ها را به هم می ریخت. خوشبختانه بچه ها خودشون را خوب کنترل می کردند و اتفاق خاصی نیفتاد و چند روز بعد پتوها را از پنجره ها باز کردند و هوای تازه وارد بند شد.

یکی دیگر از اذیت‌های آنها این بود که بچه ها را از همه بندها صدا می زدند که باید بروند و در راهرو بیرون بند روی زمین بنشینند و به نمایشهایی که آنها ترتیب میدادند گوش کنند. به طور مثال، شرط آزادی زندانیان بعد از اتمام حکمشان، محکوم کردن جریان سیاسی مربوط به دستگیریشان در جمع زندانیان بود و سایر زندانیان را هم وادار می کردند که به این مصاحبه ها گوش کنند. هر چند که همان محکوم کردنها هم لزوماً منجر به آزادی زندانی نمیشد و اگر گزارش در مورد همان زندانی داده می شد که هنوز بر سر موضع است از آزادی خبری نبود! بسیاری از زندانیان نیز به دلیل نپذیرفتن همین شرط، اضافه بر حکمشان در زندان می ماندند که اصطلاحاً به آنها "ملی کش" می گفتیم.

گاهی اوقات هم برای سخنرانیهای مقامات رژیم همین برنامه های اجباری را برای بچه ها به نمایش می گذاشتند. در هر حال بچه های بند

هشت که همیشه در آخرین قسمت این راهرو می نشستند به کارهای خودشان مشغول بودند و گاهی اوقات به همین دلیل که گوش به برنامه نمی دادند تنبیه می شدند! مثلاً یک شب در سالگرد مرگ "آخوند دستغیب" از جنایتکاران رژیم در شیراز، یک نوحه خوانی به راه انداخته بودند. این نوحه یک ریتم خاص داشت و یکی از بچه ها در زیر چادر ادای ویلون زدن در می-آورد و بقیه بچه ها هم می خندیدند و کلی باعث تفریحمان می شد. یکبار دیگر که همه بچه ها را در همین راهرو بزرگ روی زمین ردیف کرده بودند، من و هایده و فرشته کنار هم نشسته بودیم که دیدیم "ضحی"، دختر حاج داوود که آن موقع چهار یا پنج ساله بود، همراه یکی از پاسدارها قدم می زد. چشمش که به "هایده" افتاد یک لحظه ایستاد و هایده را نگاه کرد. هایده با علامت دست به او گفت، بیا اینجا ضحی. ضحی آمد جلو و گفت دیگه نمی خوام بتو نزدیک بشم چون تو و بقیه، عموهای پاسدار را آمپول هوازید و کشتید. این موضوع به این علت بود که وقتی ما بهداری بودیم همان طور که قبلاً گفتم زن و بچه های حاج داوود در زندان ولو بودند و به بهداری هم می آمدند، ضحی دختر بچه کوچکی بود و می آمد به اتاق ما و با موهای هایده که بلند بود بازی میکرد و هایده را خیلی دوست داشت. ولی بعدها که همگی ما را به بندهای تنبیهی فرستادند در مقابل سؤال این بچه که هایده کجاست و چه شد این داستان مسخره را درست کرده بودند که ذهن این بچه را نسبت به هایده و بقیه آلوده کنند.

روزهای نمایش مصاحبه می گذشتند. به جز تعداد معدودی واداده که حرفهای دیکته شده می گفتند بقیه اوقات جالب بود. مثلاً بعضیها در نقش مصاحبه همه حرفهای گفتنی مثل خبرهایی که میداد یا خط هایی را که میداد میگفتند. بطور مثال، "ناصر باقری" که خواهرزاده آخوند محمدی گیلانی بود، آنچنان خط و خطوط و خبررسانی را بیان کرد که حاجی جیغ و داد کرد که آمدی مصاحبه یا خط و خطوط رسانی کنی؟ برگرد برو بند که همچنان منافقی!

در یک مصاحبه دیگر، "فیروزه - م" که پانزده ساله بود میگفت من در تظاهرات سی خرداد ۱۳ ساله بودم و هنوز خیلی شناخت سیاسی نداشتم

شورانگیز

ولی از حرفهای مسعود رجوی خوشم می‌آمد و آنقدر شیفته او بودم که وقتی شنیدم مسعود رجوی از سمفونی شماره پنج بتهوون خوشش می‌آید منمهم رفتم این موزیک را خریدم و گوش میکردم. بلافاصله بعد از حرفهای فیروزه او را هم به بند برگرداندند و به جرم این که از این آهنگ خوشش می‌آمد آزاد نشد!

شورانگیز (دکتر معصومه کریمیان)

شورانگیز تحصیلات تخصصی پزشکی خود را در انگلستان تمام کرده بود. دختری بالا بلند با موهای بلند و پر پشت و چهره یی دوست داشتنی بود. اولین بار او را در سال ۶۰ همراه با تعدادی از هواداران در خانه خودمان دیدم که یک نشست (جلسه) داشتند و من فقط از آنها با جای پذیرایی کردم ولی در جلسه آنها شرکت نداشتم. او را دیگر ندیدم تا این که مجدداً او را در بند ۲۴۰ پایین مشاهده کردم. چهره اش همان بود، مهربان و مصمم. این بار با موهای کوتاه و بدنی صدمه دیده بر اثر شکنجه های مختلف در زندان. یکی از دستهای خم نمی شد و یکی از پاهایش را موقع راه رفتن به زمین میکشید. علتش هم قیانی شدنش بود که به هنگام آن باعث پارگیهای تاندونهای دست و پاهایش شده بود و همچنین خوردن کابل.

با همین شرایطی هم که داشت می‌دیدم که به بچه های شکنجه شده کمک می‌کند، خیلی شجاع و مصمم و مهربان. یک سلام آرام می‌داد و رد می‌شد. در اوین با او هم اتاق نبودم فقط گاهی در راهرو بند او را میدیدم بدون این که ظاهراً ابراز آشنایی بکند چون نمی‌خواست که من مورد حساسیت قرارگیرم. از او دیگر خبر نداشتم تا این که به قزلحصار منتقل شدم.

روزی که وارد بند هشت قزلحصار شدم او را آنجا دیدم. با مهربانی خاص خودش مرا بوسید و از من استقبال کرد. در آنجا هم مرتب به بچه‌ها رسیدگی میکرد و هنگام حمام به مادران پیر و مریض و یا بچه های مریض کمک میکرد و لباسهای آنها را نیز می‌شست. بچه های بند بی‌نهایت او

را دوست داشتند و مورد احترام و علاقه همگی بود. همه چیز را اول برای دیگران می خواست. از پتو و لباس تا مقدار ناچیز خوراکی که سهمیه هر کدام بود.

آنقدر فداکار و وارسته بود که من کمتر کسی را مثل او دیده بودم. در آن موقع چون بند هشت مربوط به بچه های سر موضع بود همگی از عقاید سیاسی و تحلیل‌های مختلف در هر موردی صحبت می کردند. شورانگیز در خیلی از این موارد بینش عمیقی داشت و بچه ها خیلی زیاد از او انگیزه می گرفتند. او آن قدر مورد احترام بود که حتی حاج داوود لومپن وقتی می آمد به بند که عربده کشی کند جلو او که می رسید با گفتن "خانم دکتر هم که هنوز اینجاست" از جلو او رد می شد.

از تجربیات پزشکی اش در مداوای بچه ها استفاده می کرد. از سوره های قرآن با تفسیر بسیار ساده و شیوا برایمان حرف می زد. گاهی کارهای دستی مثل تراشیدن بر روی سنگ یا گلدوزی، که همگی مفهوم سیاسی داشتند انجام میداد. مثلاً برای "زهره چاووشی" یک سنگ تراشیده بود که روی آن نقش یک درخت با ریشه های بسیار عمیق و محکم و دارای شاخه های متعدد که برگهایش بر زمین ریخته یا در حال ریختن است و تفسیرش این بود که این درخت همان سازمان مجاهدین می باشد که دارای ریشه یی عمیق و همیشگی است هرچند رژیم افرادی از این سازمان را یعنی برگهای ریخته شده از بین برده یا می برد.

برای من یک گلدوزی بسیار زیبا که روی آن سوره یی از قرآن به نام "والعصر"، به معنی "قسم به زمان" نوشته شده درست کرد. پارچه آن را از تکه یک لباس برداشت و نخهای گلدوزی را از حوله فراهم کرد. گاهی شبها از شعرهایی که در زندان گفته شده بود برایم می خواند. یک نمونه اش شعری بود که آن را در شب هفت عاشورای مجاهدین یعنی شهادت اشرف و موسی و یارانشان در ۱۹ بهمن ۶۰ سروده بود.

ورود گروهی جدید از اوین

روزها همه بچه ها از هر طیف فکری که بودند با صفا و صمیمیت در کنار

هم دوران محکومیت را میگذراندند. تا این که روزی در بند باز شد و حدود نود نفر را وارد بند کردند که همگی از گروههای مارکسیستی بودند که همان روز از اوین آورده شده بودند. همگی آنها را با بچه های مارکسیست قبلی بند در سلولهای طرف راست بند تقسیم کردند و بچه های مجاهد را در طرف چپ بند.

از همان روز اول جو بند بکلی عوض شد و می دیدم که یک حالت دسته بندی دارند به وجود می آورند. سردسته آنها "کیانوش قبادی" بود که گویا از گروه "سهند" بود. او یکی از خط دهندگان به آنها بود.

از روزی که آن ۹۰ نفر را وارد بند کردند کم کم حاج داوود تغییراتی در بند به وجود آورد. مثلاً ساعات اجباری برای دیدن برنامه تلویزیونی گذاشت که یکی دو ساعت در صبح آخوندها یا افراد رژیم سخنرانی می کردند که ما باید به اجبار جلو تلویزیون می نشستیم و گوش می دادیم. تعدادی از بچه های تازه وارد با این مسأله مخالفت کردند و همین را حاج داوود بهانه یی برای حمله و هجوم به بند قرار داد. یا موقع ملاقات، آنها با چادرهای غیر چادر مشکی از بند بیرون می رفتند چیزی که تقریباً به یک قانون در زندان تبدیل شده بود. یا موقع نمایش های مصاحبه از بند خارج نمی شدند و کارهایی از این قبیل. همین کارها برای حاج داوود و باندش بهانه هایی شده بود که مرتب به بند حمله کند و شروع کرد بچه ها را داخل سلولهای در بسته کردن و بالطبع بچه های مجاهد را هم شامل همین تنبهاات کرد. مشکل این بچه های تازه ورود به بند این بود که ظرفیت بالای تخریبی حاجی را نمی دانستند و این که بچه ها تازه از زیر بازجوییهای طاقت فرسای اوین آمده بودند و برای مسائل پیش پا افتاده بهایی قائل نبودند که بخاطر آن زیر فشارهایی بروند که معلوم نبود که می توانند از زیر آن خارج شوند یا نه. بخصوص که همان مدتی پیش تعداد زیادی از بچه های همین بند به انفرادیهای گوهردشت منتقل شده بودند.

قبل از این که همگی را در سلولهای در بسته نگه دارند یک روز همه را برای هواخوری به حیاط بند عمومی چهار بردند. همگی از این فرصت استفاده کردیم و بچه ها با پارچه یک توپ درست کردند و به بازی والیبال

و وسطی مشغول شدند و بالطبع سر و صدای زیادی راه افتاد و بعد از ساعتی حاجی و بقیه باندش وارد حیاط شدند و همگی را مورد ضرب و شتم قرار دادند. با چوب و چماق به سر و روی بچه ها می زدند و به این وسیله هواخوری به اتمام رسید و دوباره همه را وارد سلولهای دربسته کردند.

بچه های مجاهد با آنها صحبت می کردند که روشی در پیش بگیرند که کمتر زیر ضرب بروند. چون حاجی دست کامل به سرکوب داشت. تلاش می کردیم که بند به شکل قبل برگردد ولی آنها به کارهای خود ادامه دادند و همگی همچنان در سلولهای دربسته باقی ماندیم. تا این که یک شب حاجی و تعدادی از پاسداران، منجمله مجید قدوسی به بند هجوم آوردند و آنها را از سلولها خارج کردند و با ضرب و شتم از بند بیرون بردند. تنها یک نفر از آنها در سلول باقی ماند که او همان "سعیده" بود که از قبل هم با کارهای آنها موافق نبود و هیچوقت هم همراه آنها نمی شد و معتقد بود که این قبیل کارها چپ روی غیر منطقی است و نتیجه یی نخواهد داشت. بعد از بردن آنها از بند، در سلولها را باز کردند و شرایط بند به شکل قبل بازگشت. هیچ خبری هم از آنها نداشتیم و نمی دانستیم که آنها را به کجا برده اند.

دو سه روزی از بردن آنها گذشته بود که یکرروز "سیما حسنی" که همچنان توأب و مسئول بند هفت بود، آمد و به من گفت: میدانی آنها کجا هستند؟ همگی در بند سه هستند و تب داغ، عرق سرد می آره و دسته جمعی بریده-اند!

ابتدا باور نکردیم ولی روزهای بعد شاهد مصاحبه های طولانی مبنی بر پشیمانی تعداد زیادی از آنها بودیم. ابتدا "کیانوش قبادی" از سردسته های آنها، بریدگی و مزدوری خودش را به نمایش گذاشت و اسم خودش را هم عوض کرد و به اسم "هدی" یعنی هدایت شده نامیده شد. او پله های توأبی را به سرعت طی کرد و مسئول یکی از بندها شد. بعد از نمایش او، نمایش "سیبا معمارزاده"، "هما کلهر" و پروین و خیلی های دیگر را دیدیم. یادم است "پروین" در مصاحبه اش گفت: ما چشم بینا نداشتیم که حقانیت این

رژیم را ببینیم و ما قلب هم نداشتیم و حتی در قلبمان یک پنجره هم وجود نداشت که نور حقیقت را، که منظورش خمینی و همه شکنجه گرانش بود، ببینیم، اما آنها (یعنی شکنجه گران و شخص حاج داوود) قلبشان مملو از عطف و انسانیت است. خلاصه از وادادگی چیزی کم نیاوردند.

تعدادی از آنها منجمله "هما کلهر"، فاطمی و شراره را مسئول بند هشت کردند که با مسئول قبلی یعنی "شعله اعتمادی" و پاسداری به نام "هما عامری" جولان می دادند و با گزارشهایی که از بند ما می دادند بچه ها را به کتک و تنبیه می کشیدند. حالا دیگر نه تنها با چادر مشکگی (فرم اجباری زندان برای زنان) مشکل نداشتند که علاوه بر چادر با مقنعه های بزرگ در زیر آن رفت و آمد می کردند و در دستشان تسبیح هم قرار گرفته بود و سجاده های نمازشان هم اندازه یک فرش شده بود!

شرایط زندگی ما هم در بند هشت به مراتب سخت تر شده بود و امکانات صنفی از غذا و پتو و بهداشت و آب گرم حمام کمتر شد. در همین روزها یک دسته از بچه های هوادار مجاهدین را برای تنبیه از شهر گرگان به بند ما آوردند و ممنوع الحرف شده بودند و کسی هم حق نداشت با آنها حرف بزند.

فاطمی که قبلاً از گروه پیکار بود و حالا یک توأب دو آتشفه، مسئول بچه های گرگانی شده بود که نه تنها کسی با آنها حرف نزند که خود آنها هم حق حرف زدن با هم را نداشتند، در واقع انفرادی در جمع.

اگر موردی برای گفتن بود آنها باید به فاطمی می گفتند یا عذاب آورتر این بود که تعدادی از بچه های قدیمی که قبلاً با بچه های مجاهد در همین بند با صفا و صمیمیت زندگی می کردند حالا رودروی آنها بودند. یعنی آنها بریده و همکار حاج داوود شده بودند و زندانبان و اینها زندانی.

روزی از همین روزها حاجی و باندش وارد بند شدند و گفتند: همگی ردیف شوید. همین طور که از جلو صف بچه ها می گذشت تعدادی از بچه ها را از صف خارج کرد و به بیرون بند برد. از جمله شورانگیز (دکتر معصومه کریمیان)، زهره چاووشی، منصوره متحدین، مریم شین (یکی از بچه ها که اول فامیلیش با حرف ش شروع میشد و ما به شوخی به او مریم

شین می‌گفتیم چون چند تا مریم داشتیم و به این وسیله بچه‌ها را از هم تفکیک می‌کردیم، لعیا گوهری و اعظم حاج حیدری و تعدادی دیگر. آنها را آن شب بردند و ما هیچ خبری از آنها نداشتیم. بقیه بچه‌ها هم دربند در خفقان و فضای پلیسی و جاسوسی بریده‌ها که ایجاد کرده بودند روزگار می‌گذراندیم. گاهی تعداد دیگری از بچه‌های تازه وارد از بندها یا زندانهای دیگر به آنجا آورده می‌شدند.

روزی تعدادی از بچه‌ها را از اوین آوردند که در بین آنها "مریم گلزاده غفوری" نیز بود. من اولین بار بود که او را می‌دیدم. در چهره اش یک مجاهد مصمم را می‌دیدم که از متانت خاصی برخوردار بود. در همان روزها تعداد دیگری را آورده بودند که از بریده‌ها بودند.

یک روز مریم جلو در سلولش دراز کشیده بود که یکی از بریده‌ها به نام "خ - و" که به او قبلاً شهره می‌گفتند با لگد زد به پای او با لحن و شیوه حاج داوود، پاشو منافق و سرسپردگی و وادادگی خودش را ثابت کرد. امثال "خ" را به بند ما فرستاده بودند که باعث آزار و اذیت بچه‌های بند باشند. در همین ایام بود که "شکر محمدزاده" و تعدادی دیگر را به بند آوردند. "شکر" پرستار جوانی بود که در شروع کارش در بیمارستان هزارتخت‌خوابی (پهلوی سابق) با هم در بخش عفونی کار می‌کردیم. در ضمن چون هر دو هوادار مجاهدین بودیم رابطه صمیمانه تری داشتیم و گاهی در نشستهایی که با مسئولش داشت و در خانه ما برگزار می‌شد او را می‌دیدم و از طریق او بود که "هنگامه حاج حسن" را هم می‌شناختم.

"شکر" مثل بقیه هواداران قبل از دستگیریش به پخش و فروش نشریه مجاهد یا شرکت در تظاهرات مشغول بود و در کار حرفه‌ی‌اش هم یک پرستار تمام عیار و منظم و فداکار. در همان اوائل فعالیتش مورد غضب باند خمینی صفت حزب اللهی بیمارستان قرار گرفت و توسط این باند که سردسته اش زنی به نام نژاد مسگر بود از بیمارستان هزار تخت‌خوابی اخراج شد و او را به بیمارستان سینا فرستادند و مرتب به دست و پایش می‌پیچیدند. تا این که در سال ۶۰ دستگیر و انواع شکنجه‌ها را متحمل شد و سرانجام هم در قتل عام سال ۶۷ در حالی که به ۱۵ سال زندان محکوم

شده بود، سربدار شد.

"شکر" در اولین روز ورودش به بند که مرا دید گفت شما هم دستگیر شدید و چقدر حکم دارید؟ گفتم که به سه سال محکوم شدم. در جواب گفت چقدر کم، به من ۱۵ سال حکم دادند. همان موقع دیدم که چقدر دچار پریشان حالی است. در رفتار و نگاهش حالتی داشت که گویا هیچ اعتمادی به اطرافیانش نداشت و با کسی هم حرف نمی زد. اما "خ" مرتب دور و بر او می پلکید و اظهار دوستی با او میکرد. فقط گاهی با من کمی از خودش حرف می زد و می گفت که در اوایل دستگیری بعد از شکنجه هایش گاهی که به ملاقات می رفت دست و پایش را به پدر و مادرش نشان می داد و می گفت ببینید که اینها به نام اسلام دارند چکار می کنند و این کار را برای این می کرد که یک شوهر خواهر حزب اللهی داشت و از پدر و مادرش میخواست این حقایق را که در زندان میگذرد به او بگویند تا امثال او به ماهیت رژیم پی ببرند.

"شکر" یکی از بچه های خیلی محبوب خانواده اش بود و بقول معروف گل سرسبد بچه های خانه و فوق العاده مورد علاقه پدرش بود و مورد احترام شوهر خواهر حزب اللهی اش. می گفت دلم برای پدرم میسوزه. امروز در ملاقات مرتب قربان صدقه ام می رفت و می گفت قربانت برم، قربان سرت، قربان صورتت، قربان دندانهایت برم... بیچاره پدرم با چه حسرتی به من نگاه میکرد و قربان دندانهایم می رفت و همان موقع ادامه داد که در هر حال میدانم که اینها پدرم را در حسرت من باقی میگذارند. با تعجب گفتم چرا این را میگوی؟ گفت اگر بدانی اینها با من چه کردند آن موقع می فهمیدی که چه میگویم.

"شکر" که انواع شکنجه های فیزیکی و روحی را تحمل کرده بود، یکی از بچه هایی بود که در "واحد مسکونی"، شکنجه گاهی که توسط بازجویان اوین در قزلحصار به راه افتاده بود، ماهها شکنجه شده بود. در آن شکنجه گاه که بیش از یکسال به طول انجامیده بود، بسیاری از بچه هایی که به آنجا منتقل شده بودند، با حالت پریشان حالی از آنجا خارج شدند و هیچکس از وجود چنین محلی در آن زندان خبری نداشت. جایی که

شبانه روز با بازجویان و شکنجه گران زیر یک سقف بودند و با آنها همچون بردگان و اسیران خود برخورد میکردند. روزها و شبها آنها را سر پا نگاه میداشتند و اگر کسی می-افتاد همگی باید کتک می خوردند. یا روزها و هفته ها با چشم بند رو به دیوار بودند. مرتب به آنها توهینهای شخصی میشد. بازجوها با زیرشلواری راه می رفتند برای شکستن شخصیت و غرور زندانی به یکی دستور می دادند که برای فلان بازجو غذا ببرد یا ظرفش را بشوید و وقتی آنها مقاومت میکردند و انجام نمی دادند باید دسته جمعی کتک می خوردند. آنها هیچگونه فضای امنی نداشتند و بازجویان از کوچکترین وضعیت آنها با خبر بودند. مثلاً اگر لباس خود را می شستند و برای خشک شدن آن از فضای کوچکی که موجود بود استفاده می کردند، بازجویان باخبر بودند که فلان زندانی امروز لباس زیرش چه رنگی بوده.

جو روانی درست می کردند که زندانیان را نسبت به یکدیگر بدبین و بی اعتماد کنند که مثلاً چون فلان زندانی موقع ایستادن زمین افتاده پس همگی کتک می خورید و باعث این کار آن زندانی است که زمین خورده. خلاصه انواع و اقسام زجر و شقاوت را در مورد آنها بکار می بردند و کارهایی می کردند که بخصوص تعادل روانی شان را از دست بدهند.

در همان روزها که "خ" خیلی دور و بر "شکر" می پلکید و "شکر" هم که با هیچکس نه حرف میزد و نه رابطه برقرار میکرد، یک روز از من پرسید در مورد من چی فکر می کنی؟ منو خائن میدونی؟

در جواب او گفتم: این را برای این می گویی که "خ" دور و برت می گرده؟ اولاً، فرق تو و او کاملاً واضحه. دوماً، من در شرایط تو نبودم که بدانم که چطور میشدم. اما آنچه که از تو می خواهم اینه که خیلی مواظب خودت باش و همان "شکر"ی بمان که بودی.

بعد با یک حالت آرامشی از من دور شد و حالت غمزدگیش کماکان باقی بود تا این که "هنگامه حاج حسن" وارد بند شد. از آن لحظه به بعد "شکر" زنده شد و همان "شکر"ی شد که قبلاً می شناختم (چون شکر و هنگامه آن قدر با هم صمیمی بودند که گویی یک روح در دو بدن بودند). هنگامه دست "شکر" را گرفت و کم کم او را از حالت پریشانی درآورد و اعتماد او را

نسبت به خود "شکر" با بقیه بچه ها جلب کرد و اعتماد به نفس شکر باعث شد که خیلی زود قاطی بچه ها شد و از گوشه‌گیری درآمد و همین باعث شد که بعداً رژیم شکر را از آن بند برد و از بقیه بچه ها و بخصوص هنگامه جدا کرد. او بقیه سالها را دوباره در بندهای انفرادی و تنبیهی گذراند تا این که در قتل عام سال ۶۷ سربدار شد.

بازگشت بچه‌های بند

یک روز عصر در بند باز شد و بچه‌هایی را که ماهها قبل برده بودند به بند بازگشتند. شورانگیز، مریم شین، اعظم حاج حیدری، منصوره متحدین، ناهید تحصیلی، سپیده زرگر، مریم محمدی بهمن آبادی و هنگامه حاج حسن و تعداد زیاد دیگری. هنگام دیدن مجدد آنها انچنان دچار شور و شعف شده بودیم که از خوشحالی گریه می کردیم. آنها را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم در حالی که آنها خیلی نحیف و رنگ پریده و بعضی بیمار بودند ولی از روحیه آهنین همچنان برخوردار بودند. در فرصت بعدی برایمان گفتند که در آن دوران کجا بودند و چه بر سرشان آمده. بعضیها از شکنجه گاه "قبر"ها برگشته بودند. موضوع این شکنجه‌گاه که تا آن لحظه از آن بیخبر بودیم این چنین بود: در سالنی در واحد یک قزلحصار، با دو تخته به فاصله حدود ۵۰ سانتیمتر در یک متر و نیم، محل‌هایی را درست کرده بودند که زندانی را در آن قرار میدادند. آنها با چشم‌بند در تمام شبانه روز بحالت نشسته در آن بدون هیچ حرکتی باید می ماندند و هر از چند گاهی حاج داوود و بقیه شکنجه‌گران با کابل و چماق بسر آنها ضربه وارد می آوردند. از غذا بطور مرتب خبری نبود. کوچکترین حرکت بدنشان را بهانه قرار میدادند که مثلاً تو دستت حرکت کرده و می‌خواهی به این وسیله ورزش کنی و روحیه داشته باشی و آنها را شکنجه می‌کردند. مریم شین می‌گفت حاجی گاهی آن چنان با پوتین به سر و روی مریم محمدی میزد که هر بار من فکرمیکردم مریم با آن بدن کوچکش چند تکه شده و زنده نمانده (مریم محمدی یکی از همان ۹۰ نفری ست که تا آخر مقاومت کرد و در قبرها ماند).

توایینی که در آن قسمت کار حاجی و بازجویان را انجام می‌دادند مثل شعله اعتمادی، سیما حسنی، کیانوش قبادی و غیره آنچنان رذل و شقاوت پیشه شده بودند که شورانگیزی می‌گفت یکروز من برای امتحان شرارت آنها با خودم گفتم تمام حواسم را متمرکز می‌کنم که حتی یک انگشتم هم تکان نخورد تا ببینم که آنها چه می‌کنند و دیدم که باز حاجی را فرستادند که با کابل به سر و روی من ضربه بزنه به این بهانه که من دستم را زیر چادر تکان داده ام.

هنگامه در کتاب "چشم در چشم هیولا" و اعظم حاج حیدری در کتاب "بهای انسان زیستن" شرایط شکنجه گاه "قبر" و "قیامت" را توضیح داده اند و خود حاجی هم می‌گفت اینجا قبر و قیامت است و زنده کسی از آن بیرون نمی‌رود مگر این که از مقاومت دست بردارد. هنگامه موقع نشستن روی زمین از درد زیادی رنج میبرد چون ماهها بدون حرکت در آن "قبرها" بود و باعث خشکی استخوانهای کمرش شده بود. بچه‌ها از ناراحتی بینایی رنج می‌بردند چون ماهها شبانه روز با چشم بند به سر برده بودند.

در همان روزها سر و کله حاجی و باندش کمتر در بندها دیده می‌شد ولی عده‌یی آخوند و غیر آخوند وارد بند شدند و گفتند آمده‌اند از طرف آقای منتظری (که قبلاً قرار بود جانشین خمینی باشد ولی بعدها مورد غضب خمینی و باندش قرار گرفت و برکنار شد) تا به وضعیت زندانیان رسیدگی کنند. در واقع تضادی که بین دستگاه لاجوردی و منتظری بود باعث شده بود که منتظری تعدادی از افرادش را به آنجا بفرستد. در همین زمان بود که یک سری امکانات به بند هشت دادند مثلاً کتاب و روزنامه یا قرآن و نهج البلاغه که برای ما ممنوع بود، وارد بند شد که ما می‌توانستیم کتاب بخیریم یا روزنامه بخوانیم یا گاهی از هواخوری بند هفت و یا چهار استفاده کنیم.

شخصی به نام ناصری که یک آخوند بود می‌آمد به بند و سخنرانی می‌کرد و گاهی هم نماز جماعت راه می‌انداخت که هر بار تعداد معدودی نوبتی شرکت می‌کردیم که جلسه‌اش خالی نباشد. یک روز که نماز جماعت در هواخوری بند هفت راه انداخته بود و تعدادی از ما شرکت کردیم در آخر

شورانگیز

نماز که مثلاً دعا می خواندند گفت حالا همان دعای معروف را بخوانیم. هیچکس حرفی نزد و او چند بار تکرار کرد اما صدایی نشنید تا این که خودش گفت خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار!

بچه ها زیر لب مسخره اش کردند و کسی کلمه‌یی از این چرندیات را که شعار خمینی صفتان بود به لب نیاورد. من این موضوع را با خنده و مسخرگی به شورانگیز گفتم و او با لبخندی شیرین گفت خوب باید همان موقع دعای معروف یعنی (اللهم انصر المجاهدين و ...) را می خواندید) یعنی خداوندا به مجاهدین کمک کن و یاورشان باش).

در آن روزها که ناصری می آمد به بند هما عامری پاسدار از او به حاجی گزارش می کرد که او در بند ضد امام و دستگاهش حرف می زند. به طوری که ناصری ما را شاهد می گرفت که آیا حرفی ضد امام زدیم که آنها چنین گزارشاتی می دهند؟ خلاصه تئاتری بود دیدنی از تضادهای آنها. از این دسته آخوندی به نام مجید انصاری که یک آخوند نسبتاً جوان و خیلی ریزاندام بود خود را جزء نمایندگان منتظری معرفی کرد و گفت که آقای منتظری ما را فرستاده اند که به وضع زندانیان رسیدگی کنیم. (او بعدها رئیس حزب الله مجلس شد).

شورانگیز تعریف کرد وقتی در "قبر"ها بودند روزی عده‌یی وارد آنجا شده و گفتند که نمایندگان منتظری هستند و برای رسیدگی آمده‌اند. یکی از آنها یعنی مجید انصاری کنار شورانگیز قرار می‌گیرد و می‌گوید بگو ببینم تو کی هستی و چند وقته که اینجا هستی؟ شورانگیز با همان چشم بند خودش را معرفی میکند و می‌گوید هفت ماهه که اینجا هستم. انصاری از او می‌پرسد بگو ببینم با چشم بسته و در این وضعیت چطور می‌توانی این همه مدت را تحمل کردی؟

شورانگیز می‌گوید من تنها نبودم، خدا با من بود. انصاری که از این جواب یکه می‌خورد برای چند لحظه مکث می‌کند و قادر به حرف زدن نبوده و بعد ادامه می‌دهد که بله آقای منتظری از این وضعیت خبر نداشته حالا ما آمده ایم که شماها را از این وضعیت خارج کنیم.

به دنبال این موضوع بچه‌ها را از "قبرها" خارج کردند و تعدادی از آنها را به بند هشت باز گرداندند.

"دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست
لطف خدا یار شد، دولت یاران رسید."

(مولوی - دیوان شمس، غزلیات)

و این چنین بود که آنها به یارانشان در بند هشت ملحق شدند. روزی به منصوره گفتم کتاب آورده اند برای فروش، نمیخواهی کتاب بخری؟ گفتم هر گوشه دلم یک دنیا کتاب از گفتنی‌ها دارم که آنها با بچه‌ها چه کردند در این "قبرها" که حتی تاریخ هم در گنجایش باورش نیست. آن قدر جنایت کردند که در هیچ کتابی نمی‌گنجد. بچه‌ها ماهها با چشم‌پند شبانه روز بی حرکت آماج ضربات کابل و پوتین حاجی و اوباشان بودند. از غذا به طور مرتب خبری نبود. هیچگونه امکاناتی، نه امنیتی نه بهداشتی و نه درمانی وجود نداشت.

هنگامه می‌گفت تو با آنقدر رذل و خوار بودند که من همیشه یک دعا می‌کردم و آن این که روزی من از زندان آزاد شوم در حالی که "شعله" و بقیه ارادل و مسائل مرا حمل کنند برای آزادیم؛ در حالی که خودشان در خواری و ذلت در همان زندان باقی بمانند. و جالب این که هنگامه نیز در همان زمان توسط هیأت منتظری آزاد شد و شعله حامل وسایل هنگامه (کتاب و لباسهایش) شده بود و هنگامه می‌گفت زیر لب خدا را شکرگزاری کردم و گفتم مخلصتم که حرفمو گوش دادی و "شعله" داره حمالی میکنه.

زهره چاووشی

زهره چاووشی یک کارمند جوان بود که حوالی سی خرداد ۶۰ دستگیر شد. در بند هشت با "شورانگیز" خیلی دوست بود. او هم از ناراحتی شدید معده رنج میبرد و جزء کسانی بود که به شکنجه گاه "قبرها" برده شده بود. زهره همراه بقیه در "قبرها" مقاومت کرده بود و بعد از آمدن هیأت منتظری از قبرها خارج و به قرنطینه برده شده بود. قرنطینه محلی بود که موقتاً بچه‌های "قبرها" را به دلیل وخامت حالشان در آن نگهداری میکردند و بعد به بندها فرستاده می شدند یا مدت کوتاهی بعد از قبرها بچه ها را به بند می فرستادند. زهره را از همان محل قرنطینه آزاد کردند ولی بعد از مدتی ناپدید شد و هیچکس آثاری از او ندید و حتی جنازه یی تحویل کسی داده نشد.

دوران موقت رفرم!

در این زمان که هنوز هیأت منتظری در قزلحصار بود و از حاجی و باندش خبری نبود، جو" بند هشت دوباره به حال سابق برگشت و تو"ابان گوشه نشین و موش شدند و جرأت اظهار وجود نداشتند و حتی در بین بچه ها پیدایشان نمی شد. این هیأت اقدام به تعطیلی بند هشت و شروع به پخش بچه های این بند به دیگر بندها کرد. عده یی را به بند عمومی سه و عده یی را به بند عمومی چهار منتقل کردند و این کار را بتدریج انجام دادند. نوبت انتقال من که شد مرا به بند چهار عمومی فرستادند. در آنجا دوباره شورانگیز پرشورم را دیدم و از خوشحالی پر در آوردم. همانجا بود که "اکرم بهادری" را دوباره دیدم؛ همان پرستاری که در بهداری قزلحصار با هم بودیم. از دیدنش بسیار خوشحال شدم چون از او خبری نداشتم. همان روزها او از من خبر بقیه بچه ها را گرفت. منظور بچه های بهداری مثل فریده، محبوبه و هایدیه که من هم با اطلاعاتی که داشتم او را در جریان گذاشتم و او از این که بچه ها سالم مانده اند، خیلی خوشحال شد. اکرم با همان متانت و آرامش همیشگی رفتار میکرد و بی نهایت دوست داشتنی بود. او هم با داشتن ۱۵ سال حکم، در قتل عام سال شصت و هفت سربدار

انتقال به اوین

با شورانگیز در حیاط بند چهار قدم میزدیم و مثل گذشته‌ها با هم صحبت می کردیم. یکی از همین روزها مرا صدا زدند که با وسایلم به زیر هشت بروم. هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم که برای چی مرا صدا زدند. دوباره او با لبخند گفت امیدوارم برای آزادی باشه. من وارد بند شدم و رفتم زیر هشت. در همان موقع شورانگیز هم آمد کنار من و با هم روبوسی کردیم و آرزوی آزادی. در همان موقع از او شماره تلفن خواستم که سریع توی گوشم شماره تلفن پدرش را داد و من آن را حفظ کردم. مسئول بند با ترس نزدیک او شد و گفت نباید زیر هشت بیایی و باید از اینجا دور شوی. برگرد به بند. شورانگیز با بی اعتنایی به او دوباره مرا بوسید و باز هم تکرار کرد که امیدوارم برای آزادی بروی و خداحافظی کردیم و مرا با عده ای دیگر همراه با چشم بند از آنجا خارج و سوار یک مینی بوس کردند و بردند. آن روز آخرین باری بود که شورانگیز را دیدم. آرزو داشتم برای همه عمر در کنار او و امثال او می بودم. وقتی با مینی بوس از زندان بیرون رفتیم، از ما خواستند که چشم‌بندها را باز کنیم و ما قادر بودیم که بقیه بچه‌ها را در مینی بوس ببینیم و یواشکی حرفهایی را رد و بدل کنیم. "نسیم" را دیدم، "ملیحه مقدم"، "راهبه" و تعداد دیگری که از بند های دیگر بودند و من آنها را نمی شناختم

"نسیم" دانش آموزی بود که در سن چهارده سالگی دستگیر شده بود و از هواداران مجاهدین بود. در بند هشت هم سلول بودیم و خیلی از وقتش را با من میگذراند. هر دو یک سؤال داشتیم و آن این که ما را به کجا و برای چه می برند؟ به "نسیم" گفتم شاید برای بازجویی است. در این صورت می‌گوییم چون در کودکی مادرت را از دست داده‌ای در بند هشت مرا کمی جایگزین مادرت کرده‌ای و به این علت است که چنین رابطه عاطفی در میانمان برقرار شده است. چون در قانون خمینی رابطه انسانی و عاطفی و محبت و دوستی و همدردی ممنوع بود. از انسان یک جاندار بی احساس

و بی عاطفه و جانی مثل خودشان می خواستند بسازند. تمام راه را مشغول آماده‌سازی خودمان برای بازجویی مجدد بودیم و گاهی به خیابان و مردم نگاه می کردیم. از خود سؤال میکردیم آیا این آدمها می‌دانند که افراد این مینی بوس چه سرنوشتی دارند، از کجاها عبور کردند و چه روزهایی را پشت سر گذرانده اند، شکنجه‌ها، اعدامها، ۲۰۹، انفرادیهای گوهردشت، قبرها و واحد مسکونی و توالتها و ... در همین حال و هوا بودیم که به اوین رسیدیم. وارد اوین که شدیم دوباره باید چشم بندها را میزدیم. موقع خارج شدن از مینی بوس، "ملیحه مقدم" گفت فکر میکنم مرا برای بازجویی آوردند. امیدوارم شماها را برای آزادی آورده باشند. در همان لحظه من یک قرآن جیبی داشتم آن را به ملیحه دادم و گفتم اگر به بند هشت برگشتی این را از طرف من به ناهید بده و سلامم را به او برسان. ناهید هم یکی از بچه‌های بند هشت بود و همسرش هم زندانی بود که بعدها در قتل عام شصت و هفت سربدار شد. "راهبه" هم یک تسبیح را که از تخم گل لاله عباسی درست کرده بود به من یادگاری داد.

همگی را با صف راهی یک قسمتی در داخل اوین کردند. به یک سالنی رسیدیم که گفتند وارد شوید و اینجا نمازخانه است که می‌توانید نماز بخوانید. در آنجا "مینا افضلی" را دیدم؛ همان کسی که در بند هشت به توأبین بد و بیراه میگفت و آنها او را به زیر هشت میبردند که حاجی شکنجه اش کند. از مینا پرسیدم آنجا چه خبر است و برای چه او در اوین می^۱باشد؟ به من گفت او را برای بازجویی آورده اند و بمن هشدار داد که حواست را جمع کن. اینجا جاسوس و توأب هم وجود دارد و در همان موقع دیدم "ثمینه شاه حسینی" و "زهره دهقان" هم آنجا هستند. من رویم را با چادر پوشاندم که آنها مرا نبینند. بعد از دو سه ساعتی تعدادی از ما را از آنجا خارج کردند و با چشم^۱بندی که به چشم داشتم و وسایلم به سلولی بردند که فکر میکنم نامش آسایشگاه بود. این بند که در طبقه بالای ساختمان قرارداد داشت دارای سلولهای انفرادی بود که در آن هیچ صدایی شنیده نمی شد و سکوت مطلق در آن برقرار بود. حتی پاسداران و بازجویان هم بدون کفش راه می رفتند که هیچ صدایی شنیده

معصومه جوشقانی

نشود. هیچ دریچه‌ی هم به بیرون نداشت که ما نوری را ببینیم. همیشه یک لامپ کم نور در آنجا روشن بود و من تشخیص شب و روز را گاهی از صدای پرنده‌ها میدادم. من همراه یک دختر جوان به نام نیلوفر که او هم در زمان دستگیری‌اش دانش آموز و هوادار مجاهدین بود، همسلول بودم. او هم نمی‌دانست که برای چه به اینجا منتقل شده. پدرش پزشکی بود که در دستگاه وزارت بهداشتی کاره‌ی یی بود ولی تا آن موقع نتوانسته بود برای آزادی دخترش کاری انجام دهد.

به این سلول نه کسی می‌آمد و نه تماسی با ما گرفته می‌شد؛ جز مواقع صبحانه، نهار و شام که پاسداری غذا را هول می‌داد توی سلول و میرفت. ما هیچ صدایی نمی‌شنیدیم و بما گفتند حق ندارید صحبت کنید یا صدایی از شماها دربیاید. روزها می‌گذشت و نمی‌دانم شاید حدود ده یا پانزده روز گذشته بود که یک روز پاسداری آمد و اسم هر دو ما را صدا زد که با وسائلمان از سلول خارج شویم. با چشم‌پند ما را بردند در ساختمان پایینی و وارد یک سالن کردند و در نیمکتهایی ما را جا دادند و گفتند چشم‌بندتان را بردارید. دیدم تعدادی زن و مرد و پیر و جوان روی این نیمکتهای نشسته‌اند و چند پاسدار با دوربین روبروی ما قرار گرفته‌اند. از میز و نیمکت اول شروع کردند که میکروفون را در دست هر زندانی میدادند برای معرفی خودش. هنوز تا آنموقع نمی‌دانستم موضوع چیست تا این که یکی از پاسداران دوربین بدست شروع کرد به توضیح دادن که بعله، بدنبال پیگیریهای حضرت آیت الله منتظری شماها مورد عفو قرار گرفته‌اید و می‌خواهیم شما را آزاد کنیم.

ابتدا باورمان نشد بخصوص که شرط و شروط مصاحبه و این مسخره بازیها هم نگذاشتند ولی منتظر ادامه این برنامه بودیم که نوبت میکروفون بمن رسید و من هم خودم را معرفی کردم و مقدار حکمم را گفتم و بعد نوبت به نفر بعدی و الا آخر.

آزادی از اوین

به ما گفتند با وسائلتان از سالن خارج شوید و بعد دوباره با چشم بند.

به یک دفتر کوچک رسیدیم که گویا دفتر آزادی بود، هر یک را با اسم و فامیل صدا می زدند و داخل آن دفتر، دفترچه یی را گذاشته بودند که هر کس جلو اسم خود را باید امضا می کرد. از آنجا ما را خارج و سوار یک مینی بوس کردند و بطرف شهر راه افتادند. نزدیکیهای لونا پارک گفتند چشم بند ها را باز کنید و بعد وارد محوطه لونا پارک شدند که یک دفتر و یک پارکینگ بزرگ بود. همه را پیاده کردند و به آن دفتر رجوع دادند. در آنجا نیز یک مرد ریشوی بازاری، یک دفتر جلو ما گذاشت که هر کس باید جلو اسمش را امضا می کرد و خانواده ها برای بردن زندانی خود می آمدند و زندانی را از این مرد تحویل می گرفتند.

یکی یکی زندانیها با همراهشان رفتند. من ماندم با یک دختر جوان دیگر بنام تهمین که کسی دنبال ما نیامده بود. آن فرد عصبانی بود و مرتب با اوین تماس می گرفت که این دو نفر مانده اند و منم باید بروم بازار حجره ام را باز کنم و دیر شده و هی غر می زد. در همین حین از من پرسید تو چند سالته؟ وقتی سنم را گفتم، گفت پس بیا تو برای این دختر هم امضاکن که من او را به تو تحویل دادم و شماها خودتان بروید. این کار را کردم و از دفتر خارج شدیم. او در را قفل کرد و رفت من هم با آن دختر جوان بطرف جاده رفتیم که شاید تا کسی یا چیزی برای رفتن به خانه خودمان پیدا کنیم.

در همین حین بود که دو سه ماشین با چند سرنشین زن و مرد وارد شدند که یکی از آنها لباس آخوندی بتن داشت که در واقع پدر تهمین بود. آنها تهمین را در آغوش گرفتند و بوسیدند. با من هم حال و احوالپرسی کردند و من ماجرا را برایشان گفتم که چطور خودمان باید می رفتیم و آنها که متوجه شدند کسی بدنبال من نیامده بمن پیشنهاد دادند که مرا بخانه مان برسانند.

در واقع برای آزاد کردن هر زندانی از خانواده وثیقه ملکی و ضامن فیزیکی می خواستند و پس از اخذ آنها به خانواده خبر می دادند که فلان تاریخ برای بردن زندانی به لونا پارک مراجعه کنند. در مورد من گویا دو هفته قبل وثیقه و ضمانت گرفته بودند که یک خانه بعنوان وثیقه بود و پدر همسر

و برادر بزرگ خودم را هم بعنوان ضامن گرفته بودند که در واقع آنها نیز گروگان محسوب می شدند چون حق خروج از کشور را نداشتند و شرایط خیلی سختی را برای آنها گذاشته بودند. در عین حال روز آزادی مرا هم به آنها اطلاع نداده بودند و آنها نیز بی خبر بودند که بدنبال من بیایند. بهمین علت آن خانواده مرا به منزل مادرم رساندند که اتفاقاً با محل زندگی خودشان فاصله چندانی نداشت.

آنها مرا به منزل مادرم که در خیابان طالقانی نزدیک دانشگاه تهران بود رساندند و خودشان به بلوار کشاورز که محل زندگیشان بود رفتند.
ناباوری مادرم

وقتی به منزل مادرم رسیدیم آن پدر که با عبا و عمامه بود همراه من آمد. من زنگ در را زدم. از پشت آیفون مادرم پرسید کیه؟ گفتم منم در را بازکن، ولی مادرم چون باورش نمی شد واقعاً من آزاد شدم حالت شوکی داشت و هی سؤال میکرد کی هستی؟ و بالاخره در را باز کرد و از پنجره به حیاط نگاه کرد و دید من همراه یک عمّامه یی وارد شدم. با اشک و خوشحالی آمد توی حیاط بطرف من و آن مرد هم بعد از تبریک به مادرم برای آزادی من، خداحافظی کرد و رفت. تهمینه خواهر دیگری هم هنوز در زندان داشت.

وارد خانه مادرم که شدم گفتم من میروم به بقیه افراد خانواده خبر بدهم که آمده ام و در خانه شما هستم. همان شب همگی افراد نزدیک به دیدن من آمدند و دوستان و همسایگان هم از روزهای بعد به دیدنم می آمدند. در همان روز اول به خانواده گفتم که شما به هیچکس خبر ندهید که من آزاد شدم. هر کسی را که خواستم بداند خودم به او خبر می دهم و همگی قول دادند که چنین نکنند.

روز دوم فریده خانم همسر رضای رئیس زنگ زد به خانه که از "مصی" چه خبر؟ آزاد شده یا نه؟ خواهرم جواب داده بود که نه آزاد نشده. او گفت این روزها خیلی ها آزاد شدند. چطور او آزاد نشده؟ بالاخره با جواب منفی خواهرم مواجه شده بود. دو روز بعد دوباره زنگ زده بود و همان سؤال را کرده بود و ادامه داده بود که من دیشب خواب دیدم که "مصی" آزاد شده

و بازم جواب همان بود.

همان روز غروب دوستی بنام یاور که از دوستان نزدیک خواهرم بود و از فامیل‌های فریده، بخانه خواهرم آمد که منمهم آنجا بودم. قبل از این که وارد خانه شود در پله های خانه به خواهرم برای آزادی من تبریک گفته بود و مرا که هنوز ندیده بود از آزادی من با خبر بود. با تعجب از او پرسیدم شما از کجا می دانید که من آزاد شدم؟

او گفت دو روز قبل رفته بودم به خانه آقای رئیسی - که قبل از انقلاب با مجاهدین بود و بعد از انقلاب همراه با حمید نوحی و حسین رفیعی از مجاهدین جدا شد و با خمینی رفت. بعدها در دفتر منتظری کار می کرد و در نهایت، با ملی مذهبی ها به زندان افتاد و بعد هم آزاد شد - وقتی وارد خانه آنها شدم به من گفتند چشمتان روشن "مصی" آزاد شده. از او پرسیدم آنها از کجا می دانستند جواب داد آنها از همه چیز باخبرند. بعدها فکر می کردم چون رضا رئیسی در دفتر منتظری کار میکرد شاید از این طریق فهمیده بود که من آزاد شده ام (آقای رئیسی که دکترای خود را در انگلیس گرفته بود در دانشگاه تهران درس جامعه شناسی تدریس میکرد). به هر حال آنها از آزادی من با خبر شده بودند. من دیگر تماس و رابطه یی با آنها نداشتم.

دوران بعد از آزادی

بعد از آزادی از زندان رفتم به دنبال کار. ابتدا به بیمارستان وابسته به دانشگاه تهران مراجعه کردم که چون سابقه زندان داشتم مرا استخدام نکردند. به بیمارستانهای خصوصی مثل بیمارستان پارس هم که مراجعه کردم پس از اطلاع از سابقه زندان جواب منفی گرفتم. بالاخره به بیمارستان آریا در بلوار کشاورز مراجعه کردم که در فرم مربوطه از سابقه زندان بودنم حرفی نزدم و آنجا مشغول کار شدم.

ابتدا مسئول بخش جراحی و بعد هم مسئول اطاق عمل شدم و بچه های دیگری که از زندان آزاد می شدند مثل هنگامه حاج حسن در آنجا مشغول به کار می شدند. روزها به این منوال می گذشت و من مرتب به فکر

خروج از ایران بودم که باید با مریم و سارا از ایران خارج می‌شدیم. ولی چون من ممنوع الخروج بودم و پاسپورت نداشتم و در ضمن دو ضامن که یکی پدر همسرم بود و دیگری برادر بزرگترم و سند یک خانه در گرو بود، باید همه ریسکها را می‌پذیرفتم و از ایران خارج می‌شدم.

مدت یک سال و نیم در ایران ماندم و بعد از طریق بلوچستان همراه با مریم و سارا از ایران خارج شدیم.

برای خروج از تهران به همه اطرافیان و حتی مادرم گفتم برای سفر چند روزه به اصفهان می‌رویم ولی مادرم حدس زده بود که می‌خواهیم از ایران خارج شویم. به همین علت موقع خروج از خانه قرآن به دست گرفت و ما را از زیر آن رد کرد در عین حال بسیار نگران بود، اما به روی ما نیاورد و سؤالی نکرد.

وقتی از تهران خارج شدیم و به زاهدان رسیدیم. موقع خروج از هواپیما خواهر بزرگم و یکی از دوستانم که همراه ما بودند، از ما جدا شدند و بدون خدا حافظی به طرف دیگر رفتند و من و مریم و سارا به طرف مسیری که قبلاً تعیین شده بود، رفتیم. مریم با ترس و تعجب پرسید پس چرا خاله ایران با ما نمی‌آید اصفهان و از طرف دیگر رفت. گفتم او بعداً می‌آید و فعلاً همراه من بیاید. به محض خروج از محوطه فرودگاه به طرف ماشینی که باید می‌رفتیم، رفتیم و سوارش شدیم. راننده کدهای لازم را به من داد که موقع رسیدن به ایستگاه پلیس و پاسداران اگر سؤال کردند چه بگویم و راه افتادیم. به اولین ایست پاسداران که رسیدیم مورد بازرسی ساده‌یی قرار گرفتیم و رد شدیم و بعد از مدتی به یک منطقه خاکی رسیدیم که راننده گفت یک ماشین وانت می‌آید که هر وقت گفتم بلافاصله پیاده شوید و

سریع وارد آن شوید. بقیه راه را با آن طی می‌کنید. سوار وانت شدیم و گرد و خاک فراوانی راه افتاده بود و سارا از شدت گرما دچار استفراغ شد. به راننده گفتم نگه دار که این بچه می‌خواهد استفراغ کند و گفت نمی‌شود. خطرناک است. همین‌جا توی ماشین استفراغ کند و چنین شد.

پس از طی مدتی به بلوچستان رسیدیم و ما را در خانه‌یی مستقر کردند

شورانگیز

که از فقر زیادی حکایت می کرد. در آنجا تعدادی خانواده با بچه هایشان زندگی می کردند که شب نه برقی داشتند و نه آب. حتی توالت هم وجود نداشت و در همان خانه کاهگلی که از یک چهار دیواری تجاوز نمی کرد همگی زندگی می کردند و بیرون از آن اطاق در بیابان گودالی درست کرده بودند بعنوان توالت. فقر بیداد می کرد و من به رژیم شاه و شیخ نفرین می کردم که در سرزمین خوابیده روی نفت و ثروتهای طبیعی بین چطور اینها از همه چیز محرومند و گرسنه.

همانجا به بچه ها گفتم که میخواهیم از ایران خارج شویم.

در آنجا یک ماشین دیگر آمد و ما را سوار کرد و به طرف بلوچستان پاکستان راه افتاد. موقع گذر از مرز ایران گفت که شما دیگر از ایران خارج شدید و وارد خاک پاکستان شدید. بعد از مدتی ما را به یک خانه آبی وارد کردند که شرایط زندگیشان در بلوچستان پاکستان همانی بود که در بلوچستان ایران. همچنان فقر بیداد می کرد. یک چهار دیواری کاهگلی که در همان اطاق سه نسل با هم زندگی میکردند. پدر و مادر پیری که فرزندانیشان صاحب همسر و فرزند بودند، همگی در همانجا زندگی میکردند. در این چهار دیواری نه فرشی بود و نه زیراندازی. موقع شام همگی روی زمین خالی دور یک سفره مندرس نشستند و یک ظرف غذای محقر در وسط سفره، که همگی در همان ظرف غذا میخوردند. پدر پیر خانواده که مریض بود مرتب خلط سینه و گلویش را در کنار همان سفره روی زمین خالی میکرد. آنجا هم نه برقی بود و نه آبی و مسأله توالت هم همانسان بود که در بلوچستان ایران بود.

شب هنگام یکی از خانمها که عروس این خانواده و حامله بود همراه همسرش و دو بچه دیگر از یک نردبان بالا رفتند و روی پشت بام خانه خوابیدند و بعد از مدتی یکی دیگر از اعضای همراه همسرش از نردبان بالا رفتند و برای خوابیدن از آنجا استفاده کردند و بقیه هم در همان اطاق روی زمین خالی جای گرفتند. ما هم منتظر انتقال به محل دیگری بودیم. این منظره هرگز از خاطرم محو نمی شود که در این کره به این بزرگی بلوچ ها چه در ایران و چه در آنجا، حتی از محل خواب نیز محرومند که زنی

حامله هر شب باید از آن نردبان بی حفاظت بالا برود که یک جای خالی برای خوابیدن داشته باشه و بچه ها آنچنان گرسنه و محروم بودند که موقع غذا خوردن گویی دچار قحطی زدگی بودند. من همراه خودم مقداری بادام و پسته و کشمش داشتم که بین راه مورد استفاده قراردهم که آن را به آنها دادم و طوری می خوردند که گویی اولین بار است که چنین چیزی را مزه می کنند. در واقع آنچه در بلوچستان دیدم یادآور زندگی بدوی انسانهای اولیه بود که نه برقی وجود داشت و نه آبی و مردم از سنگ آتش برای گرم کردن و روشن کردن شبهای تاریکشان استفاده میکردند. بچه ها با پاهای برهنه و لباسهای مندرس توی آن بیابان در میان خاک زندگیشان سپری میشد. نه مدرسه یی و نه بهداشتی و نه درمانی. در آنجا یاد یک زندانی مجاهد افتادم که میگفت در روستایی زندگی میکرد که برای رفتن به مدرسه باید کیلومترها پیاده میرفت و در راه مدرسه برای این که گیوه^۱هایش پاره نشود (یک نوع کفش که با نخ درست می شد و نه با چرم) آنها را از پایش درمی آورد و در زیر بغلش میزد و با پای برهنه به مدرسه میرفت. چون خانواده توان خریدن کفش دیگری را برای او نداشتند. به یاد دوران رژیم قبل افتادم که وقتی دانشجوی پرستاری بودم شاهد فقر مردم و حتی گرسنگی آنها بودم. روزی در بیمارستان هزار تختخوابی (پهلوی سابق و خمینی امروز) دیدم یکی از بیماران مرد موقع غذا خوردن نان را در کشو بغل تختش قرار می دهد و هر روز این کار را تکرار میکرد. کنجکاو شدم که چرا اینکار را تکرار میکند. بخصوص که این نانها در آن کشو خشک و بیات می شوند. ولی روز ملاقات دیدم که همه آنها را در یک دستمال می پیچد و به همسر و بچه هایش که به ملاقاتش آمده بودند می دهد و آنها این نانها را همراه خود برای خوردن می بردند..

آخر شب کسی آمد و من و مریم و سارا را از آنجا برد و بعد از چند ساعتی به خانه یی رسیدیم که وضعیت مرتب تری داشت. ما در آنجا مستقر شدیم. صاحب خانه رفت یک ظرف میوه که در آن مقداری موز بود، آورد. مریم و سارا که تقریباً دو روزی بود که چیزی نخورده بودند با حالت قحطی زدگی مشغول خوردن موزها شدند.

در آن روز ما با لباس محلی بلوچی که بما دادند از آنجا خارج شدیم و سوار یک هواپیمای داخلی به کراچی رسیدیم و از آن ببعد در یکی از پایگاههای بچه ها مستقر شدیم و در انتظار انجام کارهای اداری و گرفتن پاس یا برگه عبور و ویزا برای ملحق شدن به محمد روزها را پشت سر گذاشتیم. از آنجا با مادرم تماس گرفتم و به او اطلاع دادم که از ایران خارج شده‌ایم.

از آن پایگاه قبل از ما مژگان همایونفر عبور کرده بود که او را در زندان دیده بودم و همانطور تعداد دیگری از هواداران که قبلاً از آنجا عبور کرده بودند و به پایگاههای مجاهدین در منطقه رفته بودند.

در آن پایگاه خانم جوانی را که لیلی نام داشت و همسر رحیم هوشی بود، ملاقات کردم. همسرش از زندان فرار کرده بود و به مجاهدین در منطقه پیوسته بود و او نیز از تبریز آمده بود که به او ملحق شود (بعدها رحیم هوشی همراه با فاطمه زائریان در منطقه مورد حمله قرار گرفتند و هر دو شهید شدند). این خانم همراه تعداد دیگری از بچه ها به منطقه منتقل شدند و من و مریم و سارا با گرفتن یک برگه عبور به فرانسه آمدیم.

زندگی در فرانسه

در آنجا مشغول زندگی و یادگرفتن زبان فرانسه شدم. بچه ها هم پس از مدتی به مدرسه رفتند. محمد با مجاهدین فعالیت میکرد و ظاهراً زندگیمان روال عادی را طی میکرد که زمستان سال بعد یکروز صبح خیلی زود ساعت ۶ صبح زنگ در صدا درآمد و ما که هنوز خواب بودیم با تعجب بیدار شدیم و در را باز کردیم. ناگهان با پنج یا شش پلیس مسلح روبرو شدیم. آنها یک برگه برای بازداشت محمد در دست داشتند. از او خواستند لباس بپوشد و همراه آنها برود. من که هنوز زبان فرانسه را نه خوب می فهمیدم و نه می توانستم حرف بزنم مرتب سؤال میکردم برای چه می خواهید او را ببرید و از توضیحات آنها که می گفتند دستور اخراج او از فرانسه صادر شده چیزی نمی فهمیدم. ولی آن منظره دقیقاً یاد آور همان منظره یی بود که در تهران پیش آمده بود؛ آن دفعه در تهران و به وسیله پاسداران خمینی و این دفعه

در پاریس به وسیله پلیس دولت فرانسه!

پلیسها محمد را همراه خود بردند. من بلافاصله با مجاهدین تماس گرفتم و موضوع را گفتم که متوجه شدم به خانه‌های دیگری از مجاهدین یا هواداران آنها حمله شده و تعداد دیگری را نیز دستگیر کرده و برده‌اند. و جالب این که وقتی به خانه دریادار آریافر حمله کرده و او در خانه نبوده دختران او را بعنوان گروگان بجای او برده بودند. همان کاری که پاسداران در مورد ما انجام دادند و مرا بعنوان گروگان به زندان انداختند، چون به محمد دسترسی پیدا نکرده بودند.

همه دستگیر شدگان را به گابن تبعید کردند. ما هم شب و روز در مقابل کمیساریای عالی پناهندگان در منطقه "نویی" پاریس به اعتراض و اعتصاب غذا مشغول شدیم.

دستگیر شدگان هم در گابن به اعتصاب غذا دست زدند و هواداران در سراسر جهان به همین کار اقدام کردند. رسانه‌ها گاهی خبری منعکس می‌کردند گاهی روزها می‌گذشت و گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

اعتصاب غذا کنندگان مرتب دچار ضعف و ناراحتیهای جسمی ناشی از اعتصاب غذا می‌شدند و بعضیها به حالت نیمه کما درمی‌آمدند. آمبولانسها و پزشکان و پرستاران برای رسیدگی به این اعصاب کننده‌ها سرکشی میکردند.

آن زمان سیستم اینترنت و ایمیل و این تکنولوژیها وجود نداشت و تنها ارتباط با دستگیر شدگان، فرستادن افرادی به محل بچه‌ها در گابن و ارتباط تلفنی بود.

در آن زمان انتخابات ریاست جمهوری در فرانسه جریان داشت و کاندیداها عبارت بودند از آقای میتران و آقای شیراک. شیراک در هنگام اخراج بچه‌ها نخست وزیر و میتران رئیس جمهور بود. این اخراج به دستور شیراک و به وسیله وزیر کشور او شارل پاسکوا انجام شد و موضوع از این قرار بود که گروگانهای فرانسوی که در لبنان در دست عوامل رژیم آخوندی به گروگان گرفته شده بودند باید آزاد می‌شدند تا بعنوان یک برگ برنده در دست کاندیدای ریاست جمهوری قرارگیرد و در این میان ایفای این نقش یعنی

شورانگیز

آزاد کردن گروگانها می باید شیراک باشد با روش مخصوص خودش. به این طریق که در یک زد و بند با رژیم آخوندی قرار شده بود که رژیم گروگانها را آزاد کند و در ازای آن دولت شیراک طبق خواست رژیم، مجاهدین را تحت فشار و اخراج و احیاناً استرداد قرار دهد.

گروگانهای فرانسوی آزاد شدند و به فرانسه بازگشتند. ولی عزم و اراده مجاهدین و هواداران و فداکاریهای آنها باعث شد که دستگیرشدگان نیز به محلهای اقامت خود بازگردند و رژیم آخوندی بور و شیراک بازنده انتخابات شود.